

رومنہا کی علامت سمانہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسمه تعالی

مقدمه

درپیچ و خم این دنیای پر از پستی و بلندی ...

پر از غم و شادی به دور از هیاهو، مثل مار افعی

چرا شد غم و اه مهمون لونه ما ؟ ...

چرا نباید رحم کرد به آدم ها

چی شد اون مهر و محبت دلها

چیکار کرد با ما این دنیا ...

از قدیم گفتند: خدا هیچ بنی بشری رو از عرش به فرش نرسونه، ولی خدای بزرگ مارو بدجوری دچار این بحران کرد. از عرشی بزرگ به فرشی کهنه رسوند. نمیدونم حکمت این اتفاقات تاوان کدوم اشتباه بابام بود.

دل رحیمش، یا انسانیتش؟ یا اینکه مورد امتحان پروردگار قرار گرفتیم!... این سواله که تو این مدت هر لحظه مثل خوره افتاده به جونم الان دو ماهه بابا سخته کرده و یک گوشه افتاده و ما خونه ی خواهر بزرگم درنا زندگی میکنیم. خونه ای نقلی که خود پدرم اونو سر جهیزیه به دختر بزرگش داده. چون شوهر خواهرم سامان فقط یک دانشجوی بی کس بود که عاشق خواهرم شد بابام هم که خیلی آدم مومن و دل رحمیه با ازدواج و زندگی این دو جفت عاشق موافقت کرد، کمک کرد و این زندگی رو واسشون ساخت. ولی از رسم بد روزگار بود یا سادگی بابام که با اعتماد کردن به یک دانشجوی ۲۵ ساله که مدیر عامل شرکتش کرده بود یک دانشجوی اس و پاس که جز پدر و مادر پیرکسی رونداشت به نام

فرزاد همایون، که مدت ها برای جلب اعتماد بابای بیچاره و ساده لوح من خودش رو خوب نشون داد. چون پدر من پسری نداشت با جوان ها خیلی زود و راحت اوخت میگرفت و این شرایط باعث شد تا آقا فرزاد به همین راحتی همه کاره شرکت بشه، دامادمون سامان که تو شرکت کارها رو زیر نظر داشت بعد از گذشت چندین مدت، چند باری به بابام تذکر داد... که این فرزاد یه کارهایی داره میکنه. ولی بابام گفت: تو بیخودی شک داری فرزاد پسر پاک و مومنی هست.

۵ سال از روی این قضیه نگذشته بود که ... یک روز آقا فرزاد غیبتش زد. هر جا رو زیر رو کردیم انگار آب شده رفته زیر زمین، چند ماه بعد از غیب شدن فرزاد یکی یکی صدای طلبکارهای بابا در اومد. چک های میلیونی و میلیاردی بود، که پشت سر هم برگشت میخوردند. روز به روز بدبختی و ورشستگی رو با تمام وجود لمس کردیم. بعد از اون فهمیدیم که آقا فرزاد به قول بابام مومن و قابل اعتماد، چک هایی که بابام برای خرید قطعات شرکت سفید امضا در اختیارش گذاشته بود، میلیونی و میلیاردی نوشته و خرج کرده. خلاصه طوری ورشکست شدیم که شرکت با تمامی تجهیزات و دارو ندار زندگیمون رو به حراج گذاشتیم تا جلوی زندان رفتن بابا رو بگیریم. بدبختیمون یکی دو تا نبود که... تو این قضایا پدرم از فشار زیاد طلبکارها دو بار سخته کرد که باعث ناتوانی جسمی و از کار افتادگیش شد. بجز یک عمو ی فقیر و دودو عمه که شهرستان زندگی میکنند کسی رو هم نداریم که تو این اوج بدبختی حداقل همدردمون باشن. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم که خیلی وقته از این دنیای لعنتی و نکبت بار راحت شدنو به رحمت خدا رفتند. ولی باز خدا رو شکر، تو این اوضاع بابا دوست صمیمیش و همکلاسی دوران دبیرستانش، شهرام راد که خیلی باهم

مچ هستند ... تو این شرایط دست بابامو ول نکرد. هر روز به دیدنمون میاد. دنبال کارهای باباست ، چند روزی هم هست که اصرار میکنه بریم خونه پستی اونا که خالیه اونجا بمونیم ... بابا هم کمی حالش بهتره میگه هم باهم کارها رو ردیف میکنیم ... هم تو شرکتش بابا مشاور مالی و حقوقی مشغول بکار میشه . ولی پدرم مغرور تر از این حرفاست که قبول کنه .

با ورجه وورجه ی سالار، پسر خواهرم که ۵ سالشه به خودم اومدم. پریدم بغلش کردم یه ماچ آب دار از لپ هاش گرفتم . هر وقت اوقاتم رو با این بچه میگذرونم ، همه ی غم ها یادم میره. با صدای مامان دست سالار و گرفتم و رفتیم بیرون.

مامان گفت : بدو عزیزم سفره رو بنداز آقا سامان درنا هم گناه دارن... از صبح سر پا بودن و الان میرسن.
چشم ... مامان خانوم .

به بابا نگاه کردم . با اون لبخند آرام بخشش داشت منو نگاه میکرد ، رفتم طرفش بغلش کردم . چطوری بابا جونم ؟
بابا: خیلی بهترم دخترم، خدا رو شکر. مامان از آشپزخونه اومد بیرونو گفت: (اوا... دریا، صدات کردم بیای کمکم ، نه اینکه بری بشینی پیش بابات!...)

بابا لبخندی زد و رو به من گفت : برو دخترم کمک مامانت، اونم بنده خدا خیلی زحمت میکشه و خیلی خسته میشه.
رفتم تو آشپزخونه مامان و که مشغول کشیدن غذا بود از پشت بغلش کردم . قربون مامان گلم بشم من ، چرا اینقدر خودتو خسته میکنی ؟ کمی هم کارها ت رو به من بسپار .

مامان : نه دختر گلم، تو هم درس و دانشگاه داری... ، خواهرتم به خاطر مخارج ما که به دوششون افتاده خودشو اذیت میکنه و یه جوری باید از این تنگنا در بیایم .

خدا بزرگه مامان بالاخره این روزا هم تموم میشه.

خواهرم و آقا سامان بالاخره با یه خبر خوش به خونه رسیدن. آقا سامان میگفت: به اداره پلیس سر زده ، گفتن رد فرزاد همایونو تو یه کشور دیگه زدن ... بالاخره دستگیرش میکنن. بابا از این خبر طوری خوشحال شد که تا شب فقط تو حیاط راه رفت و خدا رو شکر کرد.

بعد یک هفته، بابا هم با آقا شهرام به شرکتش رفتند. خدارو شکر روحیش خیلی بهتر شده بود. با اصرار پی در پی آقا شهرام قرار گذاشتن به خونه پستی اونا نقل مکان کنیم. من که اصلا راضی نبودم. ولی ... مامان میگفت: چاره ای نداریم، خواهرت اینا هم گناه دارن. خیلی به خاطر ما زحمت افتادن و از زندگی خودشون هم گذشتند.

اسباب چندانی نداشتیم، همه ی زندگیمون رو تو حراج فروخته بودیم. یک تخته فرش، یخچال و گاز قدیمی و... که جهیزیه مامان بود. چندین ظرف و ظروف که در عرض یک روز تونستیم جمع کنیم. بالاخره اساس کشی ما تو یه روز انجام شد. آقا شهرام و همسرش سولماز خانوم خیلی خیلی استقبال گرمی ازمون کردند.

از در بزرگ که وارد حیاط شدیم، پر از سنگ فرش های زیبا و چراغ های پایه بلند بود. دو طرف حیاط هم دیوار هایی پر از گل های پیچک که زیبایی حیاط و چند برابر کرده بودن. ساختمان ویلای دو طبقه با نمای زیبا ... از سمت چپ ساختمان یک راه باریک میرفت و میرسید پشت ساختمان، یک خونه کوچک و یک باغچه بزرگ پر از درخت و گل های زیبا بود. داخل خونه، دارای یک اتاق، آشپزخانه، حمام و دستشویی هم بیرون از ساختمان بود. در کل برای زندگی مناسب و قابل تحمل بود.

سولماز خانم که خیلی خانم خوب و مهربونیه برای تمیز کردن و چیدن اسباب خونه هم خیلی کمکمون کرد و برامون نهار آورد. حاصل ازدواج سولماز خانم و آقا شهرام، ۴ فرزند، دوتا دختر و دوتا پسر، دختراش که ازدواج کردن پسر بزرگش سینا برای ادامه تحصیل به آلمان رفته و به گفته آقا شهرام نیما پسر کوچکشون از صبح علی الطلوع میره شرکت و از اونجا هم باشگاه، و کلاس گیتار ... خلاصه هیچ وقت خونه نیست و شب برمیگرده، بابا که بخاطر پسرش دلش نمیخواست بیایم اینجا ... آقا شهرام با گفتن این حرف ها بابا رو راضی و قانع کرد که شازده پسرش هیچ وقت خونه نیست و ما میتونیم راحت باشیم.

صبح زود وقتی قدم به حیاط گذاشتم، بوی گل های باغچه و هوای صبحگاهی جان و روح دوباره بهم بخشید. خیلی حس خوبی بود. شاید هم یک امید به زدگی زیبا ...

چادرم رو مرتب کردم و بعد از خدا حافظی از مامانم راهی کلاس شدم. رشته من کامپیوتره و برای کلاس های فوق العاده داانشگاه ثبت نام کردم، کلا تو راه حواسم به دورو برم نبود، اصلا متوجه مسیر رفت و برگشتم نشده بودم ... که تو راه برگشت با صدای پسرک گل فروش که بلند خانم ... خانم ... میکرد به خودم اومدم و گل های زیبایی دست پسرک دیدم چند شاخه گل رز قرمز خریدم و به خونه برگشتم.

سلام بر مامان یکی یدونه خودم.

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی. اینا چیه خریدی دخترم؟

میبینی مامان چه گل‌های زیبایی خریدم؟...اگه بکاریمشون زیباییه باغچه رو چند برابر میکنه.

مامان: پس زود لباس عوض کن و بیا...منم هوس باغبانی به سرم زده باهم به باغچه و گل هاش برسیم.

زودی منم یه تیپ باغبانی خوشگل زدم و پریدم تو حیاط، هربار مامان یا من میریم تو حیاط، با چادر یا با شال و روسری میریم. مامان میگه از پنجره های رو به باغچه سولماز خانم اینا یکی میبینه بد میشه و گناه داره. چند ساعتی با مامان تو باغچه گل ها رو کاشتیم... باغچه رو مرتب کردیم. بالاخره بابا هم اومد وبا دیدن ما گل از گلش شکفت.

بابا: سلام بر خانم و دختر خانم گلم، خسته نباشید. خیلی خوشحالم که روحیتون بهتر شده... این باغچه هم روحیتون رو بهتر از این هم میکنه.

مامان: علیک سلام، شما هم خسته نباشی آقا... ما هم خوشحالیم هر روز که میگذره شما حالتون بهتر میشه.

یک ماهی از اومدنمون به این خونه میگذره. تو این مدت یک بار دخترهای آقا شهرام رو تونستم ببینم... خیلی خانم هستند. درسته آقا شهرام با بابام خیلی صمیمی هست ولی هیچ گاه رفت و آمد خانوادگی نداشتیم فقط گاهی اوقات تو مهمونی های بزرگ همدیگرو میدیدیم ولی من اکثرا شرکت نمیکردم و آشنایی زیادی با خونوادش نداشتیم. فقط وقتی که بچه بودم چند باری دیده بودمشون. تو این مدتی که هم اینجا هستیم، عمو طاهر اینا با خانوادشون بهمون سر زدن... فقط در حد یه احوال پرسی بوده وبس.

از صبح زود با مامانم مشغول درست کردن کیک شکلاتی بودیم. خونه خودمون که بودیم خیلی از این کارها میکردیم. امروز هم به یاد اون روزها کیک پختیم.

مامان: دریا، یکم هم از کیک برا سولماز خانم اینا ببر.

چادرمو سر کردم، ظرف کیک و برداشتم. از حیاط گذشتم و وقتی به در خونشون رسیدم به عادت همیشگی چند باری از پشت در نیمه بازشون صدای زدم.

سولماز خانم...سولماز خانم...

سولماز خانم: بفرما دخترم، اینجا تو آشپزخونم...دستم بنده، بیا داخل.

رفتم داخل. سلام کردم ، سولماز خانم هم مثل همیشه استقبال گرمی ازم کرد .از وقتی که تو این خونه اومدیم آقا شهرام و خانوادش کاری کردن که اصلا احساس غریبی نکنیم ومثل خونه خودمون راحت زندگی کنیم .

سولماز خانم: دخترم چرا زحمت کشیدین ؟...

چه زحمتی ... ما که واسه خودمون درست میکنیم ،گفتیم شما هم دست پختمون رو امتحان کنید .

سولماز خانم: از قیافش معلومه خیلی خوشمزه است ،دست گلت درد نکنه دخترم .

نوش جونتون ،اینا که در مقابل زحمات شما چیزی نیستن.

سولماز خانم : این چه حرفیه دخترم ،دیگه نبینم از این حرفا بزنی ها...

همونجوری که سولماز خانم داشت سبزی خورد میکرد ،ظرف کیک و گذاشتم رو میز وگفتم : اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم ؟

سولماز خانم :کجا دخترم ؟بشین ،به مامانت هم میگی میاد.

خیلی ممنون ...انشا... یه وقت دیگه مزاحم میشیم ،با اجازه؟.

سولماز خانم :به سلامت به مامانت هم سلام برسون ...از طرف منم تشکر کن .

تا اومدم از آشپزخونه خارج بشم ...سینه به سینه ی یکی در اومدم نزدیک بود بخورم بهش ...ولی به زور خودم رو کنترل کردم وکشیدم کنار .سرم رو بلند کردم دیدم یه پسر قد بلند با موهای پر پشت حالت دار، چشم ابرو مشکی ،پوستی سفید ولب و بینی گوشتی متناسب ،تیپ اسپرت خیلی شیک . وقتی دیدم بهم زل زده و با چشمهای گشاد داره نگام میکنه سرم رو انداختم پایین .

یه سلام زیر لبی دادم که فقط خودم تونستم صدای خودمو بشنوم .از آشپزخونه خارج شدم . صدای سولماز خانم رو شنیدم که میگفت :نیما جان، اتفاقی افتاده؟!...چرا برگشتی ؟

حدسم درست بود، پسر کوچیک سولماز خانمه . اولین بار بود اون موقع روز به خونه میومد و میدیدمش .

با لکنت زبان و صدای لرزان از مامانش میپرسید ؟...این ..کی ..بود ؟!

سولماز خانم گفت: چرا به ته پته افتادی؟ خوب دختر آقا تیموره دیگه، مگه نمیشناسیش!؟

میدونستم چرا با دیدن من شوکه شد... چون قیافه الانم با کودکیم خیلی فرق کرده.

چشمام همیشه به خاطر زیبایشون تو چشم بودن... درشت و آبی پر رنگ، مثل رنگ دریا، به همین خاطر هم بود که بابام اسممو دریا گذاشت. پوستی سفید با لب و بینی کوچک، قدی معمولی با موهای بلند خرمایی که تا زیر باسنم میرسید. در کل یک زیبایی خدادادی که زبان زد همه بود. همیشه هم خدا رو شکر میکردم.

روز اولی که اومدیم به این خونه رو هیچ موقع نمیتونم فراموش کنم. رفتم از سولماز خانم جای انباری رو بپرسم وقتی که درو باز کردم فریاد همین پسر نیمه رو شنیدم که به مادرش میگفت: بابا چرا سر خود اینا رو آورده اینجا؟ الان خونه پستی نیست من کجا تمرین کنم؟ مگه فقط ماییم؟ مگه کس دیگه ای ندارن و....

منم بدون پرسیدن انباری، در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود برگشتم و به مامان بابام هم چیزی نگفتم تا اون بیچاره ها رو هم ناراحت نکنم. ولی از ته دل از این پسر متنفر شدم. حالا هم که دیدمش میخواستم جفت چشاشو از کاسه در بیارم.

به خاطر گرمیه هوا خیلی عرق کرده بودم رفتم دوش گرفتم. به خاطر موهای بلندم که سخت میشد خشکش کرد رفتم حیاط کنار باغچه... تو این دو ماه، دیگه مطمئن شده بودم که دوتا پنجره روبه باغچه همیشه بسته است و پرده ها هم همیشه کشیده شده اند. شاید هم به خاطر اومدن ما به اون خونه بود که از اونها استفاده نمیکردند تا ما راحت باشیم. حتی بازو بسته هم نمیشدند. دیگه موقع رفتن به باغچه شال یا چادر سرم نمی انداختم. رفتم بیرون تا موهام تو گرمای خورشید زود خشک بشن. یه زیر انداز انداختم نشستم. کمی موهامو تگون دادم. ولی مگه خشک

میشدن، بلندی این موها هم برام مصیبتی شده بود. دراز کشیدم و موهامو پخش کردم روی زمین، زل زدم به آسمون و شروع کردم به دعا کردن با خدا... که هر چه زودتر فرجی بشه ما هم از این بلا تکلیفی دربیاییم. تو همین فکرها احساس کردم پرده یکی از پنجره های خونه سولماز خانم تگون خورد. اول فکر کردم خیالاتی شدم، کمی که دقت کردم دیدم پرده کنار رفته زود پا شدم سرجام نشستم دیدم بله... یک سایه کنار پنجره هست... پرده هم کنار رفته. مثل جت از جام بلند شدم و به داخل خونه رفتم. قلبم داشت می اومد تودهنم... یعنی کی بود؟! خدایا، نکنه اون پسر نیمه باشه؟ با خودم گفتم: (نه، اونکه هیچ وقت خونه نیست. شاید توهم زدم؟ ولی نه توهم نبود...

کسی داشت نگاه میکرد!...) تو همین حال که داشتم خودمو دل داری میدادم مامان برگشت خونه. (رفته بود یه سر

به درنا بزنه (وقتی دید با موهای خیس وسط خونه ایستادم شوکه شد گفت: دریا!... چرا اینطور ایستادی؟! چرا موهاتو خشک نکردی؟ چرا رنگت پریده؟ چیزی شده دخترم؟

نه مامان جون، الان داشتم خشک میکردم. چیزی نگفتم که بیخودی نگرانش نکنم.

باشه دختر گلم، حالا موهاتو خشک کن و آماده شو بریم خونه سولماز خانم.

چرا مامان؟ ما که چند شب پیش اونجا بودیم!...

مامان: نمیدونم والا، سولماز انقدر اصرار کرد که نتونستم نه بیارم. حالا هم وقتی داشتم میومدم خونه منو دید، دوباره گفت: زودتر بیاین که هم شامو باهم درست کنیم هم دورهم باشیم.

نمیدونم چرا دلم راضی نبود که برم، واسه همین درسمو بهونه کردم و گفتم: مامان شما هم آقا خانم ... اونا هم آقا خانم ... من بین شما تنها میمونم، همین بهتر که بمونم خونه و به درسهام برسم. از خدا خواسته مامان هم قبول کرد. بعد اینکه لباسهای بیرونش عوض کرد رفت. دو ساعت نگذشته بود که در خونه زده شد...

تعجب کردم! با خودم گفتم: (مامان که در نمیزنه؟ یعنی کیه؟! شالم رو انداختم و رفتم دروباز کردم و از دیدن نیما شوکه شدم! این دیگه چی میگه؟!)

نیما: سلام خوب هستین؟

سلام ممنون، امری داشتین؟

نیما: ببخشید مادرم منو فرستادن اگه کارتون تموم شده تشریف بیارین خونه ما، خوشحال میشم.

با خودم گفتم: (اه...اه...چه لفظ قلم هم حرف میزنه، ایکبیری.)

به مامانم بگین هنوز درس هام تموم نشده نمیتونم بیام... از مادرتون هم معذرت خواهی کنید.

نیما: همیشه بذارین واسه فردا؟ الان تشریف بیارین؟

نه خیر همیشه، با اجازه... (نمیدونم چرا اینطوری جوابشو دادم، خودمم از بی ادبیه خودم یه جورى شدم) خواستم درو ببندم که مثل کنه دست بردار نبود و گفت: ولی من دوباره نمیتونم برگردم دنبالتون، مامانم گفته که بگم حتما تشریف بیارین.

از این همه سیریش بودنش لجم گرفت و گفتم: شما لطفا دیگه زحمت نکشین... بگین نمیداد .

بدون معطلی درو بستم و گذاشتمش پشت در نمیدونم چرا ازش متنفرم؟... شاید به خاطر همون حرف های روز اولشه که شنیده بودم. الان هم که دیگه مطمئن شدم پشت پنجره همین شازده بوده که حیاط رو دید میزده... چون دو ماه بود که اصلا ندیده بودمش ولی از وقتی که تصادفی منو تو خونشون دیده از اون روز پیداش شده . نیم ساعت نشده بود که دوباره در زدن ، با فکر اینکه دوباره نیماست ... با عصبانیت در و باز کردم . با دیدن سولماز خانم پشت در خشکم زد!... زود سلام دادم .

سولماز خانم : سلام عزیزم ، پس چرا نیما رو فرستادم نیومدی ؟ زود باش آماده شو ببینم... میخوایم دور هم باشیم .
آخه....

سولماز خانم : آخه بی آخه ... بدون تو دیگه صفا نداره ، بدو... بدو حاضر شو بریم.

دیگه چاره ای نداشتم جز اینکه آماده بشم. دیگه نمی تونستم روشو زمین بندازم ، اون جای مادرم بودو احترامش واجب. آماده شدم و باهاش رفتم .

وقتی وارد خونه شدم نیما تو پذیرایی رو مبل نشسته بود. وقتی منو دید، نیش خند مسخره ای زد که آتیش گرفتم. با چشم دنبال مامانم میگشتم که سولماز خانم گفت: تو آشپز خونه است، داره به من کمک میکنه . بشین دخترم راحت باش.

ممنون، منم میخوام کمک کنم . باهاش رفتم تو آشپزخونه .

مامان: اومدی دخترم ؟ سولماز خانم خیلی اصرار کرد که باید اینجا باشی منم گفتم که درس داری . همون موقع سولماز خانم وارد آشپزخونه شد ، گفت: پس که چی ؟... مگه من میذارم این دریا خانم گل تنها بمونه.

ممنونم شما لطف دارین. اگه کاری دارین بگین ؟ منم کمکتون می کنم.

مامان: بشین دخترم وسایل سالاد رو خورد کن.

نشستم روی صندلی و مشغول درست کردن سالاد شدم. چند باری نیما به بهانه های مختلف وارد آشپزخونه شد. یک بار به بهونه آب خوردن، یک بار به بهونه چایی درست کردن.

سولملز خانم: پسر من، اگه کاری داری به من بگو؟ تو که تا حالا چایی دم نکردی بلد باشی؟!

نیما: مامان، طوری میگی بلد نیستی هر کی ندونه فکر میکنه میخوام آبلو هوا کنم یه چایی دم کرده ها!

رفتار نیما خیلی تابلو بود. هر بار که سرم رو بلند میکردم با هم چشم تو چشم میشدیم. خداییش با بچگی هاش خیلی فرق کرده، خیلی خوشتیپ و آقا شده. ولی اون خاطره، تو اولین روز، هر بار که میبینمش ذهنم رو مشغول میکنه و باعث تنفرم میشه. (چرا این همه خودخواهه که نمیخواست ما اینجا بیاییم؟) با خود شیرینی چندتا چایی ریخت به مامان خودش و مامان من تعارف کرد، وقتی به من رسید... گفتم: میل ندارم، کمی تو چشمام خیره شد سینی رو گذاشت روی میز و رفت بیرون. نگاهش هیز نبود ... نگاهی خاص و متعجب!...

خلاصه... بابا و آقا شهرام هم اومدن. بعد خوردن چای، بلند شدم استکانها رو جمع کردم بردم آشپزخونه. مشغول شستن استکانها بودم که یهو یی نیما از پشت سر صدام زد: دریا خانم؟

از جا پریدم، نزدیک بود استکان از دستم بیفته.

نیما: ببخشید ... ترسیدین؟! ...

ابرو درهم کشیدم گفتم: نه خیر... فقط یه دفعه ای صدام کردین به خاطر همین.

نیما: مامان گفت پیام کمکتون کنم میزو بچینیم واسه شام.

جوابشو ندادم استکان آخری رو هم آب کشیدم، بدون اینکه نگاش کنم بشقاب هارو برداشتم رفتم پذیرایی، زیر چشمی میدیدم که چطوری از بی توجهی ها، وبا عصبانیت جواب دادن های من شوکه شده و داره آتیش میگیره ولی به روی خودم نمی آوردم. وقتی مادرش متوجه ماسد که داریم میز رو میچینیم گفت: ا... چه عجب، آقا نیما هم داره میز میچینه؟! ماه از کدوم طرف دراومده؟

با حرف سولماز خانم، چپ چپ به نیما نگاه کردم. مگه این نگفت مادرش میگو میزو بچینین؟ پس کو؟... مامانش که خبری نداره؟! همونطور که بهش زل زده بودم یه لبخند مسخره تحویل داد. سرمو رو پایین انداختم، زیر لب یه پررو

نثارش کردم . رفتم آشپزخونه که بقیه وسایل ها رو بیارم نیما هم دنبالم اومد، وقتی از کنارم میگذشت پشت سرم طوری که من بشنوم گفت : پررو خودتی پری کوچولو.

وقتی صدای آرومشودرست پشت سرم ، تو یک قدمیم شنیدم لرز به اندامم افتاد . نفس توی سینه ام حبس شد . دست وپاهام شروع کرد به لرزیدن . اصلا کنترلی روی خودم نداشتم .خدایا چه مرگم شده ؟با حرف این بیشعور نباید دست و پامو گم کنم... پسره احمق .

به زور چند قاشق غذا خوردم ،اصلا از گلوم پایین نمیرفت .چند باری سولماز خانم تعارف کردچرا نمیخوری؟ بد شده دوست نداری؟

صدای بابا هم در اومد : چی شده دخترم حالت خوب نیست؟چرا چیزی نمیخوری ؟

فقط تونستم با یه لبخند زورکی قانعشون کنم که طوریم نیستو میل ندارم .

کلا تو خودم نبودم اعصابم بهم ریخته بود. چطوری جرات کرد؟ آخه من دختری نبودم که تا حالا از این مورد ها داشته باشم سرم کلا تو لاک خودم بود. از خونه به کلاس، از کلاس به خونه ،تو خیابون هم به پسرها محل نمیداشتم.

خلاصه اون روز شام از دماغم در اومد. اوضاع بهم ریختگیم خیلی تابلو بود.مامان و بابا هم زیر چشمی نگام میکردن شام تموم شد .دیگه برای جمع کردن میز شام هم صبر نکردم ، فوری بلند شدم وسردردو بهونه کردم .هر چی اصرار کردن دیگه نتونستم بشینم. باید میرفتم خونه ...اصلا به نیما محل نداشتم ،(تا یه وقت نفهمه به خاطر حرف اون دستپاچه شدمو دارم فرار میکنم).

آقا شهرام گفت: نیما خان، دریا خانم رو تا دم در خونشون همراهی کن .

(عجب گیری کردم...من نمیخوام اینو ببینم اونوقت میفرسته دنبالم.)

هنوز حرفش تمام نشده بود که با عجله گفتم: نه... نه ...راضی به زحمتشون نیستم، خودم میرم .

حرفامو طوری با صدای بلند و عجله ای گفتم که نه تنها اونا، بلکه مامان و بابای خودم هم تعجب کردن .چون بابا گفت: دریا دخترم حالت خوبه؟!

به زور لبخند زدم و گفتم :بله بابا جون نگران نباشین، فقط کمی سر درد دارم به خاطر همون میخوام زودتر برم .

مامان: باشه دخترم، تو برو خونه ما هم کمی بعد میایم.

بعد تشکر از خونه زدم بیرون، میخواستم درو ببندم که نیما مانع شد و گفت: تا دم در خونتون میام.

با تحکم گفتم: لازم نیست خودم میرم .

بدون حرف زل زد تو چشم. سرم رو انداختم پایین به راه افتادم. در وبست و دنبالم راه افتاد. انگار نه انگار که گفتم خودم میرم .

تند تند قدم برمی داشتم که زود تر برسم خونه. قلبم بدجور میکوبید. نمیخواستم کنارش قدم بردارم. فکر کنم خودش هم فهمید، چون آهسته بدون هیچ حرفی دنبالم راه افتاد. بدون حتی یه نیم نگاهی، نه تشکری، داخل خونه شدم و در و محکم کوبیدم. فکر کنم فهمیده بود که حالم اصلا خوب نیست که پایچم نشد. چند لحظه پشت در ایستادم تا کمی حالم جا بیاد. تازه متوجه صدای قدم هاش شدم، یواشکی پرده رو کنار زدم دیدم سر به زیر به طرف باغچه رفت. گلهای رز قرمزی که کاشته بودم رو لمس کرد. چند بار پشت سر هم بوکشید صورتشو به سمت آسمان گرفتو چند دقیقه ای تو اون حالت ماند. نگاهش به پنجره افتاد. زود پرده را انداختم از پنجره فاصله گرفتم. چند لحظه بعد صدای قدم هاشو شنیدم که دور تر و دورتر میشد، کم کم قلب منم داشت آروم میگرفت. (خدایا این چرا اینطوری میکنه؟ چه مرگشه آخه؟ منظورش از این کارها چیه؟ اون که از اومدن ما به این خونه راضی نبود؟ هدفش از این کارها چی میتونه باشه؟!)

نمیخواستم دیگه فکرهای نامربوط کنم رفتم چند باری پشت سر هم به صورتم آب زدم تا بلکه یکم حالم خوب بشه. خسته و بی حال رفتم تو جام که بخوابم... ولی مگه میشد. هر کاری کردم خوابم نیومد فکرو خیالهای در هم و بر هم نمیزاشت بخوابم. وقتی صدای درو شنیدم خودم رو به خواب زدم. مامان اومد تو اتاقمو وقتی دید مثلا خوابم گفت: بمیرم براش... فکر کنم سرش خیلی درد میکرده که به این زودی خوابش برده! .

بابا: رویا جان نمیدونم متوجه شدی یا نه، که دخترم چطوری اونجا رو ترک کرد؟ و حتی شام هم نخورد؟!

مامان: نه! مگه طوری شده بود؟ من که چیزی متوجه نشدم؟!

بابا: واقعا که! تو مادرشی از من میپرسی! تو باید زیاد هواشو داشته باشی. دریا مثل درنا نیست دختر خیلی حساسیه... من فکر میکنم به خاطر نیما معذب بود. دختر من مثل دخترهای دیگه نیست سر به زیر و با حیاست

خیلی مواظبتش باش .به خاطر وضع زندگیمون خیلی رنج میکشه . جوونه و مغرور... نمیخوام دیگه از این به بعد برین خونه شهرام .

مامان: تیمور جان به جون خودم خیلی اصرار کردن ...میدونی من خودمم زیاد دوس ندارم برم اونجا .

بابا: میدونم عزیزم شرمنده تو و دخترم هستم .ولی چاره چیه ،هنوز کاری از دستم بر نمیاد .

با خودم گفتم :خدا رو شکر چیزی متوجه نشدن ،دوس ندارم دیگه به فکر هاشون یه فکر دیگه ای اضافه کنم .

چند روزی از اون روز نحس میگذشت که خواهرم درنا اینا اومدن خونه ما .منم خیلی دلتنگشون بودم با سالار رفتیم تو حیاط کنار باغچه یکم بازی کنیم ،اونقدر دنبالش کردم و چرخیدیم که دیگه نفس نفس میزدیم .دیدم یواش یواش این وروجک داره به شیر آب نزدیک میشه... تا اومدم به خودم بجنبم شیر آب رو باز کرد و گرفت طرفم .خیس خیسم کرد .از سر و صورتم آب میچکید ...بچه پررو داشت غش غش میخندید. دیدم چاره ای ندارم از دستش فرار کردم .به سمت پشت ساختمون دویدم همانا ،با کله رفتم تو شکم یه نفر همانا، داشتم می افتادم که دستاش دور کمرم پیچید ومانع از افتادنم شد. چشمامو که باز کردم با دوچشم سیاه نگران روبرو شدم ...خودم هم با دیدنش ماتم برد.

اینکه نیماست !...این دیگه اینجا چیکار میکنه؟! همنطور زل زده بودم بهش ، یک لحظه تکون خفیفی خورد ،خودش هم بنده خدا دست وپاشو گم کرد .همه این اتفاقها یهوئی ،فقط تو یه لحظه افتاد . خودم رو فوری جمع وجور کردم و حولش دادم عقب ...آخه یه لحظه نفهمیدم دارم چیکار میکنم .اونم کمی عقب عقب رفت .در حالی که نگاهش رو ازم برنمیداشت ،منم بدو بدو خودم رو انداختم تو خونه . سالار هم پشت سرم حاله دون ...حاله دون کنان میدوید .درنا که سر ووضعم رو دید ...جیغی کشید که مامان خودشو از آشپزخونه انداخت بیرون .

مامان: وای ی ی ...دریا، این چه سر و وضعیه ؟!...خودتو چرا به این روز انداختی؟!.... دختره دیوونه .

درنا هم داشت میخندید . سرش داد زدم شازده پسرت به این روزم انداخته تو هم میخندی؟

یه لحظه همه چیز قاطی پاتی شد .دستام هم داشتن میلرزیدن... رنگم پریده بود .درنا هم داشت سالارو دعوا میکرد که بیشعور چرا خالتو اینطوری کردی ؟ مامانم به من گیر داده بود حالا چرا رنگت پریده؟! نمیدونستم دیگه چی بگم رفتم تو اتاق و دروبستم ،بدبخت مامان هم حرف تو دهنش موند .

لباس هامو عوض کردم و یکم نشستم تو اتاق. سرم رو بغل کردم تا یکم آروم بشم و حالم به خودم بیاد. اون روز کلا تو فکر برخوردیم با نیما بودم اون صحنه کلا جلو چشمم رژه میرفت خودم از خودم خجالت میکشیدم. نمیدون چرا نیما هم کلا تو خونه و حیاط پلاسه...دیگه آرامش ندارم. توفکرو خیال بودم که درنا صدام زد. با خودم گفتم: پاشم برم پیششون، یه روز اومده خونه ما که منم با گیج بازیم ناراحتش کردم.

آقا سامان و بابا شب اومدن دور هم شام خوردیم. بعد شام عزم رفتن کردن که تا دم در بدرقشون کردیم. مامان و بابا رفتن داخل منم یکم نشستم کنار باغچه، اون روز میدونستم برم تو جام هم خوابم نمیبره. نمیدونم خودم هم یه حس غریبی داشتم. تو همین حال که اون صحنه جلو چشم بود با کنجکاوی سرم رو بلند کردم تا به پنجره نگاه کنم، دیدم بله... آقا نیما پشت پنجره زل زده بهم. سرم رو انداختم پایین...دیگه حیاط و لب باغچه از نگاه نیما نا امن بود. رفتم خونه صبح کلاس داشتم سعی کردم بخوابم ولی خواب به چشمم نمی اومد. خلاصه صبح شد. آماده شدم که برم کلاس، از مامان خداحافظی کردم رفتم.

اون روز کلاس تا ۲ بعد از ظهر طول کشید. بعد کلاس داشتم لپ تابم رو جمع میکردم که استاد گفت: خانم شیرزاد لطفا کمی صبر کنید باهاتون کار دارم.

همه بچه ها کلاس رو ترک کردن. استاد صبور مردی پنجاه ساله، با موهای جو گندمی، قدی متوسط، قیافه ای معمولی.

بلند شدم و رفتم کنار میزش و گفتم: استاد بفرمایید امری داشتین؟

استاد: بله دخترم بشین.

در یکی از صندلی های جلو جا گرفتم.

استاد: ببین دخترم...اول میخواستم از خودت بپرسم بعد مزاحم خانوادت بشیم. (قلبم درجا کنده شد استاد چی میخواد بگه؟!...)

استاد: پسر من چند ماه پیش اومده بود دنبالم که شما رو دیده و پسندیده، از اون روز دیگه خواب و زندگی برامون نداشته...مدام میگه ازتون آدرس خونتون رو بگیرم تا مزاحمتون بشیم واسه امرخیر؟

استاد شما برای من قابل احترامین، ولی من هنوز نوزده ساله... برای ازدواج و تشکیل خانواده خیلی کوچیکم.

استاد: میدونم دخترم، تو هم مثل دختر خودمی... ولی این پسر زبون نفهم من این حرفا حالیش نیست. چند ماهه این حرفارو بهش میگم ولی قبول نمیکنه. میگه هر کاری بگن میکنم و هر چقدر هم خواستن صبر میکنم... فقط باید بریم حضوری حرف بزنینم. منم اول به خودت گفتم تا فردا شب مزاحم خانواده بشیم. هرچی خدا بخواد همون میشه، با قسمت همیشه جنگید. شاید تو وقتی دیدیش پسندیدی و قبولش کردی.

به خاطر سن و سالش و اینکه استادم بود، نتونستم حرفی بزنم. آدرس خونمون رو دادم و گفتم: به بابام خبر میدم. (با خودم گفتم من خواستگار زیاد دارم اینم روش، میان و قبول نمیکنیم. این استادم از دست شازده پسرش راحت میشه.)

با فکرو خیال در هم برهم برگشتم خونه. از حیاط اصلی گذشتم پیچیدم طرف خونه خودمون، همونطور تو فکر قدم برمیداشتم که با دیدن نیما تو باغچه خشکم زد. وقتی منو دید از جاش بلند شد. یه نگاه به نیما، و یه نگاه به در خونه انداختم. پس مامانم کجاست که متوجه نیما نشده!...

با صدای نیما بهش چشم دوختم. نگران مامانت نباش، با مامانم رفتن خرید.

پاهام شروع کرد به لرزیدن پس این اینجا چیکار میکنه؟ من و نیما تو این ساختمان درندشت... خدایا کمکم کن. با این فکر ها خودمم پریدن رنگم و متوجه شدم. تو همین حال داشتی کم کم به در ورودی خونه نزدیک میشدم. نیما خودشو بهم رسوند، روبروم ایستاد. ابرو در هم کشیدم، تمام حرصم رو ریختم تو نگاهم با صدای بلند گفتم: چی میگی؟... چرادرست از سرم برنمیداری؟ اعصابم رو بهم ریختی. (نیما با حرفی که زد یکم حرصم خوابید.)

نیما: چرا از من بدت میاد؟

همین طور نگاهم تونگاهش قفل شده بود، نیما با صدای لرزان و گرفته گفت: چرا اینقدر ازم متنفری؟ مگه من چیکار کردم؟ بچه که بودیم اینطوری نبودى... چی شده که چشم دیدنمو نداری؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: آدم ها فرق میکنن، میگی بچگی... در ضمن کی گفته من ازت متنفرم؟ خواستم از کنارش رد شم که دوباره جلومو گرفت و گفت: پس چرا ازم فرار میکنی؟

خشمگین چپ چپ نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: دلیلی نمیبینم که باهات صمیمی بشم.

نیما: روز اول وقتی اومدم خونه، مامانم گفت: بابات یکی از دوست هاش که ورشکست شده میاره خونه پشتی ساکن بشن. بدون اینکه بدونم کی داره میاد داد و فریاد راه انداختم... چون من بعضی اوقات با دوستانم اینجا تمرین

میکردیم. ۲ ماه نفهمیدم کدوم دوست بابامه که اینجا ساکن شدن. وقتی اون روز تورو دیدم، وقتی مامان گفت شما هستین... خیلی تعجب کردم. خودمم میدونستم پدرت بعد ورشکستگی سخته کرده و خونه دختر بزرگش زندگی میکنه. بابام هر روز میومد دیدنتون. منم از بچگی چیزهای یادم بود. همیشه توی خونه میگفتم. دختر کوچیک آقا تیمور مثل اون گربه ملوس ها میمونه. مامانم میگفت: بزرگیشو ندیدی خیلی ماه و خانم شده، خودمم نمیدونستم چرا هر وقت بحث خانواده شما پیش میومد خواه یا ناخواه یاد تو می افتادم. حالا هم از وقتی که دیدمت متوجه شدم ازم کینه به دل داری. از کار و زندگی افتادم. فقط میخوام دلیل این کارها و رفتار هاتو بدونم؟ دیروز که از بالا دیدم با بچه خواهرت تو حیاط بازی میکنی اومده بودم دلیل رفتار هاتو بپرسم... که ناخواسته اون اتفاق افتاد و نتونستم چیزی بگم.

با یاد آوری اون روز از خجالت آب شدم، سرم رو انداختم پایین و گفتم: عذر میخوام عمدی نبود.

نیما: من نگفتم عمدی بود... یا خجالت بکشی... اصلاهم برای باز گویی اتفاق دیروز نیومدم. دلیل اومدنم رو توضیح دادم. الان هم خواهش میکنم دلیل رفتار هاتون رو بگو؟ فقط همین.

من هیچ رفتار خاصی نکردم که دلیلش رو هم بگم... فقط دوس ندارم با کسی زیاد هم صحبت بشم... مخصوصا با پسرها.

نیما: چرا؟ چرا وقتی خانواده هامون اینقدر باهم صمیمی هستند ورفت و آمد دارن، تو زورت میاد باهام حرف بزنی؟

میگی خانواده هامون نه من... در ضمن، من هم سن یا دوست شما نیستم که باهاتون حرف بزنم. خودم و خانواده ام هم از اون دسته خانواده ها نیستیم که هر کاری دلمون خواست بکنیم... یا با هر کسی حرف بزنیم.

نیما: من شمارو بهتر از خودتون میشناسم. منم هر کسی نیستم... الان هم باهم یک جا زندگی میکنیم. در ضمن دوست های خانوادگی هم هستیم... نباید اینقدر ازم فرار کنی.

با صدای بلند گفتم: اولاً نبایدی وجود نداره. دوما... ما یه مدت کوتاه اینجا مزاحم شما هستیم، به زودی از اینجا هم میریم. سوما... پدرتون اصرار کردن که بیاییم اینجا، وگرنه ما خودمون هم نمی خواستیم بیاییم و مزاحم شما بشیم.

نیما با صدای آروم و غمگین گفت: دریا...

از کنارش گذشتم خواستم درو باز کنم که دستش رو حائل در کرد، نداشت درو باز کنم گفت: دریا تو منظورمو اشتباه متوجه شدی.

هر چیزی که لازم بود وفهمیدم ، کنار لطفا...

نیما : به جون مادرم که از همه ی دنیا برام عزیزتره منظوری نداشتم .این اتفاق ها ممکنه برای هر کسی بیفته ...حتی خود من یا بابام .من فقط میخوام احساس بدی ازم نداشته باشی ...میخوام مثل بچگی هامون باهم خوب باشیم همین . کمی از عصبانیتم فرو کش کرد .آهسته گفتم :برو کنار، خسته ام .

بدون هیچ حرفی کنار رفت .درو باز کردم داخل خونه شدم و درو بستم . پشت در همینطور واسه خودم ایساده بودم فکر میکردم . صدای قدم هاشوشنیدم که داره دور میشه فکر کردم رفته وقتی پرده رو کنار زدم دیدم رفته کنار باغچه و خیره شده به در خونه .وقتی منو دید زود پرده رو انداختم و کنار رفتم .حالا که فهمیدم حرفای اون روزش ناخواسته وبه خاطر ما نبوده کمی آروم شدم . حس میکردم دیگه ازش متنفر نیستم .اونقدر فکرم درگیر قضایا بود که متوجه اومدن مامان نشدم .تند سلام کردم که بیچاره ترسید .

مامان:دخترم ... کی اومدی!...

ساعت ۲.

مامان: پس چرا تا حالا لباس هاتو عوض نکردی؟!

فورا به ساعت روی دیوار نگاه کردم . چشمم اندازه نعلبکی شد ...ساعت ۴ بود؟! یعنی من ۲ ساعته تموم تو فکر بودم ؟هنوز چادرم سرم بود مامان مشکوک نگام می کرد..فوری حرف استاد یادم افتاد گفتم :مامان میخوام باهاتون حرف بزنم .

مامان: این حرف چیه که اینقدر به هم ریختی ؟

تند تند گفتم :نه ...نه اصلا به هم نریختم .فقط مورد عمل انجام شده قرار گرفتم ،نتوستم نه بیارم کمی فکرمو مشغول کرده .همونطور که جریان استادو به مامان تعریف میکردم بلند شدم پرده رو کنار زدم .که یه وقت خدایی نکرده نیما اونجا نباشه مامان ببینه .ولی با دیدن جای خالیش نفس آسوده ای کشیدم .

مامان:دریا تو که میدونستی جواب ما وخودت نه ست ...چرا نتونستی منصرفشون کنی ؟

مامانم من که توضیح دادم چطوری غافل گیر شدم ... خودتون با بابا یه جوری ردشون کنین .

مامان با غرغر،که من از دست خواستگارهای تو سر به بیابون میزارم رفت توی آشپز خونه.

فردا شب استاد با خانواده اش اومدن برای خواستگاری، من اصلا به استقبالشون هم نرفتم. خدا رو شکر آشپز خونه هم اوپن نبود راحت درشو بستم نشستم تو آشپزخونه. ولی خوب حرفهاشونو میشنیدم خونه نقلی هم این حسن و داره.

بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن استاد گفت: اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب.

با صدای نهیب برخورد ماشینی که از کوچه اومد حرفشون نیمه کاره موند. بابا اینا که همگی از خونه زدن بیرون. منم با ترس از آشپزخونه پریدم بیرون پشت سرشون رفتیم تو کوچه. با دیدن ماشین استاد جلوی در خشکمون زد. چنان از پشت زده بودن به ماشین استاد که چراغ های پشتی خرد شده و کاپوتش کج کوله شده بود. تازه چشمم افتاد به پسرش داشت تو کوچه این طرف و اون طرف و نگاه میکرد، ببینه کی زده فرار کرده. بابا و استاد هم اطراف و میگشتن و با هم صحبت میکردن. تازه منم داشتم هیز بازی در می آوردم پسر مردمو آنالیز میکردم. چهار شونه و قد بلند، موهایی لختو خرمایی، صورتی معمولی... چون شب بود و هوا تاریک خوب نمیتونستم قیافشو ببینم. متوجه نگاهم شد و برگشت طرفم، از کارم خیلی خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین رفتم داخل خونه. مامان هم اصلا هواسش به من نبود. بعد نیم ساعتی مامان و بابا هم اومدن تو. بابا گفت: بیچاره ها خیلی ناراحت شدن گذاشتن برای یه وقت دیگه، منم به خاطر این اتفاق نتونستم مخالفتی کنم.

مامان: عجب زمونه ای شده... دم در خونه مردم میزنن به ماشین و فرار میکنن.

ته دلم خوشحال بودم که بدون هیچ حرفی رفتن. ناراحت هم بودم به خاطر ماشین استاد. چون استاد آدم ثروتمندی نبود که بتونه دم به دقیقه ماشین عوض کنه. تا صبح اونقدر خوابهای عجیب غریب و وحشتناک دیدم که چند باری از خواب پریدم. صبح داشتیم با مامان خونه رو تمیز میکردیم که در خونه به صدا در اومد. مامان درو باز کرد. سولماز خانم بود. بعد سلام و احوال پرسی سولماز خانم گفت: رویا جان گل گاوزبونی چیزی داری برام بیاری؟

مامان: آره دارم... طوریت شده؟! حالت خوبه

سولماز خانم: برای خودم نمیخوام، راستش دیشب خونه نبودیم... دیر برگشتیم. وقتی تو پارکینگ ماشین نیما رو دیدیم داشتیم سگته میکردم، تصادف کرده و ماشینش داغون شده بود. به زور خودمون رو انداختیم تو اتاقش... خدا رو شکر واسه خودش اتفاقی نیفتاده. فقط تا صبح تب کرده و هزیون گفته. الان هم مثل مرغ پر کنده تو خونه این ور و اون ور میره. واسه همون مزاحم شدم ببینم دم کرده ای چیزی داشته باشین و اسش ببرم دم کنم.

مامان: خدا رو شکر که خودش سالمه ... من نمیدونم مردم وقتی نمی تونن درست رانندگی کنن چرا میشینن پشت فرمون . الان هم دم کرده میارم انشالله که خوب میشه .

سولماز خانم : ممنون رویا جان . نیما میگفت تقصیر طرف بوده . چون تا حالا نیما تصادف نکرده ... همیشه با احتیاط رانندگی میکنه .

فکرم باز درگیر شد. اون از ماشین استاد ، اینم از ماشین نیما... نکنه به ماشین استاد زده و فرار کرده؟ نه امکان نداره ...اون نمیتونه دم در خونه خودشون این کارو کرده باشه . تا ظهر به مامان کمک کردم . بابا دیگه واسه ناهار خونه نمی اومد . خدا رو شکر کارهایش بالا گرفته بود و خوب پیش میرفت. تونسته بود کمی پول واسه اجاره یه خونه نقلی جور کنه .

ظهر شال کلاه کردم برم بشینم کنار باغچه کمی حالم عوض شه عادت هر روزم شده بود، باغچه بهم روحیه خاصی میداد. کم کم پاییز داره از راه میرسه هوا کمی سرد تر شده . همینطور داشتم با گلهای بازی میکردم و تو خودم بودم که با صدای گیتارو آهنگی آرام و دل نشین تعجب کردم!... همینطور داشتم دنبال صدا میگشتم ، این ور اون ور رو نگاه میکردم نگاهم کشیده شد به سمت پنجره اتاق نیما... بله خودش بود. میدونستم کلاس گیتار میره ...ولی تا حالا صدای گیتار زدنشو نشنیده بودم . خیلی آرومو دلنشین می نواخت . تو همون حال چشم به پنجره دوخته بودم و گوش میدادم . حس خوبی بود مثل تو فیلم . تو رویا هام بودم که یهو یی صدا قطع شد . نیما لب پنجره نمایان شد . چند دقیقه هم همینطور نگاهم تو نگاه نیما قفل شد. یکدفعه مثل اینکه یکی رو برق گرفته باشه به خودم اومدم ، ولی نمیدونم چرا نمیتونستم چشم ازش بردارم . با یه قطره آب که رو صورتم فرود اومد . چشم به آسمون دوختم یک روز فراموش نشدنی... یک حس خوب یا همون حس غریب که باز...

با صدای مامان که صدام میکرد: دریا ... دریا ... دریا . به طرفش برگشتم.

بله ... بله ... مامان .

مامان: حواست کجاست دختر؟ خیس شدی ... الان سرما میخوری...

یه لحظه برگشتم طرف پنجره. نیما. یه چیزی داشت بهم میگفت ولی متوجه نمیشدم ، صدا از اون بالا نمیرسید . همون لحظه مامان دادش رفت هوا. دریا مگه با تو نیستم ... مگه نمیبینی بارون داره میاد ؟ ... الان سرما میخوری .

بلند شدم و فوراً رفتم داخل.

فردای اون روز تو کلاس کلی از استاد بابت ماشینش عذر خواهی کردم. استاد گفت: نه دخترم این چه حرفیه، تقصیر شما چیه... شاید یه حکمتی تو کار بوده. ازم خواست به خونه خبر بدم که پنج شنبه شب دوباره میان برا خواستگاری

باز نتونستم چیزی بگم و مخالفت کنم. به خاطر قضیه ماشینشون نمی دونم من چرا خجالت میکشیدم. انگار من ماشینو داغون کرده بودم.

پنج شنبه فرا رسید و استاد اینا هم باز تشریف آوردن. منم تو این چند روز نیما رو ندیده بودم. مثل دفعه قبل رفتم تو آشپزخونه نشستم. بابام اینا تازه میخواستن صحبت رو شروع کنن که صدای در خونه بلند شد یکی داشت درو از جا میکند.

نگران شدم، یعنی کیه؟!

استاد گفت: منتظر کسی بودین؟!

بابا: نه ... برم ببینم کیه.

بابا درو باز کرد صدای نیما بود. بدون اینکه خودم بخوام ناخودآگاه دیدم منم با بابا دم درم.

نیما: آقا تیمور ببخشید مزاحم شدم... از شرکت تماس گرفته بودن، برا بابام مشکلی پیش اومده که باید بریم شرکت

بابا: چی شده نیما جان؟!... بابات طوریش شده؟!

نیما: نمیدونم، فقط یک نفر تماس گرفت و گفت هر چه سریعتر خودتونو برسونید شرکت.

بابا با نگرانی و دست پاچگی به ما نگاه کرد. همه سر پا ایستاده بودیم و نگران، (یعنی چی شده)؟!...

بابا رفت جلوی مهمونا و ازشون عذر خواهی کرد وفوری کتشو برداشت از در رفت بیرون. ولی نیما نه عجله ای داشت نه نگران بود. قیافش و رفتارش خیلی عادی به نظر میرسید. ایستاده بود و به استاد و پسرش نگاه میکرد. با صدای بابا که گفت: نیما جان، چرا ایستادی؟!... عجله کن.

نیما به خودش اومد و گفت: پس مهموناتون؟

با این حرف نیما استاد گفت : شما برید به کارهاتون برسید، ما هم رفع زحمت میکنیم ...انشالله دفعه بعد .

بابا و نیما رفتن .مامان هم با خجالت و عذر خواهی استاد و خانواده اش رو بدرقه کرد .دلیم مثل سیر و سرکه میجوشید ...یعنی چه اتفاقی افتاده ؟...

مامان:دریا زود حاضر شو ما هم بریم خونه سولماز خانم تنها نباشه .

چشم، مامان یعنی فکر میکنی چه اتفاقی افتاده ؟ ...

مامان:نمیدونم دخترم ...خدا بخیر بگذرونه .

وقتی رفتیم سولماز خانم با روی باز ازمون استقبال کردو گفت :چه عجب یادی از ما کردین ؟

مامان برام چشم وابرو اومد که یعنی از چیزی خبر نداره ،نباید حرفی بزنیم .

درست یک ساعتی نگذشته بود که صدای ماشین اومد .

سولماز خانم :به به ...چه حلال زاده ان،امروز چه زود اومدن.

بابا و آقا شهرامونیم باسرو صدا اومدن داخل بعد سلام واحوال پرسى نشستن .

آقا شهرام:خیلی ببخشید تیمور جان ،مهمونیه شما رو هم بهم ریختیم.

بابا:این چه حرفیه ما که با هم این حرفهارو نداریم .این همه مدت من به شما زحمت دادم.

سولماز خانم:شهرام جان اتفاقی افتاده ؟کدوم مهمونی!؟

آقا شهرام: اتفاقی نیفتاده نگران نباش. نمیدونم کدوم از خدا بی خبری زنگ زده به نیما... گفته تو شرکت برای بابات

اتفاقی افتاده باید زود خودشو برسونه... اونم مزاحم تیمور و خانواده اش شده...درسته نیما هم نمیدونسته برای دریا

جان خواستگار اومده وگرنه مزاحم نمیشد .

با حرف آخر آقا شهرام نمیدونم چرا نگاهم کشیده شد به طرف نیما ، با یه حالت خاصی داره نگام می کرد .وقتی

نگاهمو دید بلند شد واز بقیه عذر خواهی کرد وبه طرف طبقه بالا حرکت کرد تا پیچ آخر پله ها با نگاهم بدرقه اش

کردم .

سولماز خانم: طفلک بچم، نتونست یه چایی بخوره خدا از کسی که بچمو این طوری ترسونده نگذره.

مامان: عجب روزگاری شده مردم بیکارن، با این شوخیهای مسخره نمیدونم میخوان به کجا برسن .

یکی دو ساعتی نشستیم ولی من مدام چشمم به پله ها بود که شاید نیما بیاد پایین. نمیدونم چرا دلم میخواست دوباره بینمش. وقتی برگشتیم خونه مامان وبابا تا نصف شب در مورد اینکه چطوری ابروشون پیش استادم رفته، وچطوری ازشون عذر خواهی کنن وبگن جوابمون منفیه دیگه نیان، بحث میکردن.

شنبه که کلاس داشتم بابا هم همراهم اومد تا از استادم بابت مسائل پیش اومده عذر خواهی کنه وبگه که جوابمون منفیه.

یک ماهی از دانشگاه رفتنم میگذره . تو این مدت رفتارم با نیما خیلی بهتر شده، هر از گاهی وقتی تو باغچه مشغول درس خوندنم به بهانه های مختلف میاد کنارم میشینه واز هر دری صحبت میکنه. دیگه به این نتیجه رسیدم نیما پسر بی شيله پيله وخوبيه. منم باهم صحبتی باهاش لذت میبرم. امروز باز هم از اون روزها بود، مامان خونه نبود منم مثل همیشه تو باغچه روی زیر اندازی که انداخته بودم درس میخوندم. با صدای سلام نیما سرمو بلند کردم . خدای من ...این هر روز خوش تیپ تر از دیروز ظاهر میشه . کفشهای اسپورت، شلوارلی با پلیور سورمه ای، پیراهن سفید. دستاشو هم گذاشته بود توی جیباش... مثل این مانکنهای هالیوودی داره منو نگاه میکنه. منم ناخودآگاه بهش لبخند زدمو جواب سلامشو دادم.

نیما: مزاحم که نیستم ؟

نه ...نه بفرمایید، شما مراحمید .

اومد نشست ،اما با فاصله . خدا رو شکر اونم این چیزها رو رعایت میکنه.

نیما : چه خبر ؟...از درس و دانشگاه راضی هستی؟

با دلی پر گفتم: هی ...بدک نیست .(چون از روزی که پا به دانشگاه گذاشتم چند نفر ابرز دوستی کرده بودن چندتا هم خواستگار پیدا کرده بودم ،برای همین دلم پر بود.)

نیما که حالم رو فهمید، بی رودربایستی با لبخند گفت : چیه نکنه باز هم خواستگارات صف کشیدن ؟

با تعجب گفتم : چی؟...

قاه قاه شروع کرد به خندیدن. منم از خنده ی بلندش خندم گرفت لبخند زدم. کمی که خندید با ته مونده خنده اش به چشمام نگاه کرد و گفت: آخه چرا تو اینقدر خوشگلی دختر؟...

جریان خون تو بدنم یخ بست. لبخندم محو شد. ولی هنوز چشم ازش برنداشته بودم که دوباره گفت: اونقدر تو دل برو و خواستنی هستی که خواستگارها پدرو در آوردن. این بار از خجالت آب شدم رفتم تو زمین، گونه هام سرخ شد.

نیما: چرا خجالت کشیدی... پری کوچولوی من.

به خودم اومدم. داشتم تند تند کتابهامو جمع میکردم، تا از زیر نگاه هاش فرار کنم. ولی با صدای دستام شل شدن.

نیما: تو پری کوچولوی بچگی ها و رویا هامی... دریا.

قلبم از کار افتاد.

نیما: دریا خیلی میخواست.

با دست و پای لرزون بدون حرف پا شدم برم داخل. دیگه نشستن جایز نبود. دوباره صدای آرومش رو شنیدم که گفت: دوستت دارم.

رفتم داخل و در بستم پشت در نشستم. وقتی صدا قدم هاشو شنیدم تازه نفسم به سینه برگشت.

تا شب با خودم کلنجار رفتم. نمیتونستم باور کنم. باید از اینجا دور میشدم. احساس خفگی میکردم. من که تا حالا از این کلمه ها اونم از یه پسر نشنیده بودم برام قابل هضم نبود. حس غریبی داشتم. بعد از چند ساعت فکر و خیال تصمیم گرفتم یک مدت از خونه دور باشم شاید یکم قضایا فرق کنه. سالار رو بهونه کردم تا یه مدت برم خونه درنا بمونم. دور از چشم نیما باشم. اول مامان قبول نمیکرد. ولی به زور راضیش کردم. به خاطر اینکه عموم دختر نداشت و عمه هام هم شهرستان بودن خونه درنا بهترین مورد بود.

کتابامو با چند وسیله ضروری جمع کردم. مامان رو بغل کردم که باز هم مثل همیشه غرغر هاش به راه بود. درنا وقتی منو دید اول با تعجب نگام کرد و پرسید: چیزی شده دریا؟!...

وقتی دلتنگی رو بهونه کردم اون بغض چند ساله اش ترکید. در آغوش هم یک دل سیر گریه کردیم، به حال بابا و وضع زندگیمون.

دو روز از اومدنم به خونه درنا میگذره. کلی با سالار بازی کردم. شبها هم اتاق سالار میخوابم. ساعت نزدیک های یک نصف شب بود، داشتم مطالعه میکردم که صدای پیامک گوشییم بلند شد. با نگرانی پریدم روی گوشی، چون هیچ کس تا حالا نصف شب برام پیام نزده. نگران مامان اینا شدم. پیام رو که باز کردم، چند باری نوشته رو خوندم. شماره ناشناس بود.

نوشته بود: خواهش میکنم برگرد خونتون.

چند لحظه ای به گوشی خیره شدم. دوباره یک پیام دیگه از همون شماره ارسال شد. نوشته بود منم مثل گل‌های باغچه ات دارم پژمرده میشم برگرد.

چشام اندازه نعلبکی شد!... یعنی کیه که باغچمونو هم میشناسه؟ نکنه نیما باشه!؟

ولی اون که شمارمو نداره؟ همینطور با خودم درگیر بودم که دوباره نوشت: دریا تو رو به جون هر کسی که دوس داری فردا برگرد. منم نیما.

بدون معطلی نوشتم: تو شماره منو از کجا آوردی؟... اینجا هم دست از سرم برنمداری؟

سریع نوشت: سلام خانم فراری. منو دست کم گرفتی... من خیلی کارها کردم که تو بی خبری.

دوباره تایپ کردم: اولاً فراری نیستم و خونه خواهرمه، دلم خواست پیام. دوما... شماره منو از کجا آوردی؟

نوشت: چرا عصبانی میشی پری دریایی من؟ خیلی راحت، فقط به گوشی بابات یه سرک کشیدم.

نوشتم: اولاً زود پسر خاله نشو و هر لقبی بهم نچسبون. دوما... کارت اشتباه بوده و یه جوری دزدی محسوب میشه. سوماً... به خودم مربوط میشه کی پیام یا نیام.

نیما: یه روزی به همین زودیا این اولاً دوما های تورو از حلقومت میکشم بیرون، درثانی مگه دست خودته که برنگردی.

ازاین همه دستوری حرف زدنش کپ کردم. کمی هم خودم میخواستم حرصش بدم. دوباره نوشتم:

آره دست خودمه به تو هم مربوط نیست. یه شکلک عصبانی هم گذاشتم.

نیما زود جواب داد: حالا میبینی دست کیه... تو برنگرد ببین چی میشه.

اون روز بعد حرف زدن با نیما یه حس های خوبی بهم دست داد. نمیدونم تا حالا نسبت به هیچ پسری همچین حس هایی نداشتم. یه نفر که کلا منو زیر نظر داره و شب و روز بهم فکر میکنه .

با این فکرها به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح کمی دیر از خواب بیدار شدم با عجله لباس هامو پوشیدم راهی دانشگاه شدم. چند دقیقه از کلاسم مونده بود که با ویبره گوشیم تو جیب مانتوم فهمیدم یک پیام دارم. بعد اینکه استاد از کلاس خارج شد گوشیمو درآوردم مستقیم پیام رو باز کردم نیما بود. دیگه از دیشب شمارشو حفظ شده بودم. نوشته بود: حال مامانت خراب شده زود بیا بیرون، دم در دانشگاه منتظرتم.

نمیدونم چطوری خودمو انداختم بیرون، دست وپام داشت میلرزید. دیدم دم در منتظرمه. فوری سوار شدم و گفتم: فقط خواهش میکنم سریع برو... چه بلایی سر مامانم اومده؟ مامانم چشه؟ بابام کجاست؟ بهش خبر دادین؟...

همینطور که تند تند داشتم حرف میزد و داشتم از استرس خفه میشدم. تو همین حال بود دست نیما نشست رو دستم، طوری دستمو تو مشتش فشار داد که لال شدم. گرمای بیش از اندازه کف دستش به تمام بدن یخ زده ام نفوذ کرد. یه نگاه به دستم و یه نگاه هم به نیما کردم. با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم: نیما... مامانم؟...

به طرفم برگشت و با صدای لرزان و بغض کرده گفت: اینجوری صدام نکن. داغونم کردی... باعث شدی با این دروغ مسخره تو رو هم بترسونم.

همونطوری که دستم تو دستش بود گفتم: چی دروغ؟! ... کدوم دروغ؟

دیگه به دم در خونه رسیده بودیم. با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفت داخل. هنوز شوکه بودم. ماشین رو خاموش کرد برگشت طرفم و گفت: منو ببخش دریا... هر چی فکر کردم که چطوری میتونم برت گردونم راهی به نظرم نرسید. مجبور شدم این دروغ رو سر هم کنم. لعنت به من، خیلی ترسوندمت. مامانم با مامانت رفتن خرید.

با حرص واز ته دل جیغی سرش کشیدم و هر چی از دهنم در می اومد بارش کردم. اشک از چشم هام جاری شد. بی صدا با چشمهایی لرزان توی چشم هام خیره شد. با تهدید انگشت اشارمو گرفتم طرفش و گفتم: دیگه... دیگه دوروبر من پیدات نشه. حالم ازت بهم میخو.....

بغض و اشک دیگه توان حرف زدن رو ازم گرفت. همونجوری که داشتم گریه میکردم از ماشین کوفتیش پیاده شدم. در ماشینو چنان کوبیدم که فکر کردم شیشه هاش خورد شدن. رفتم خونه و یه دل سیر گریه کردم.

از اون روز لعنتی دو ماهه میگذره. تو این دو ماه نیما چند بار پیام فرستاد و عذر خواهی کرد. نوشته بود: منو ببخش مجبور بودم و تحمل دوریتو نداشتم. دیگه از دست پیام هاش خسته شده بودم. گوشیمو خاموش کردم و به مامان وبابام هم گفتم گوشیم خراب شده.

هر روز هم بعد دانشگاه یا با مامان خونه بودم یا وقتی مامان میرفت بیرون باهاش میرفتم. اصلا حیاط هم نمیرفتم. بیچاره مامان هم از دست این کارهای من شوکه شده بود. دوبار سولماز خانم برا شام دعوتمون کرد که من رفتم خونه درنا.

از صبح دانشگاه بودم، امروز هم که کلاس هام طول کشید. ساعت ۳ عصر بود که خسته و کوفته داشتم برمیگشتم خونه، سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و پولش و حساب کردم... داشتم در تاکسی رو میبستم که متوجه نیما شدم. داشت تعقیبم میکرد!... سرعتم رو زیاد کردم. با ماشین پیچید جلوم و پیاده شد. همون نیما سابق خوشتیپ نبود که هر روز با یه تیپ ظاهر میشد، آشفته و پریشان بود. با حرص و تن صدای بلند گفت: دریا سوار شو.

یک قدم برداشتم و گفتم: برو بابا.

پیچید و بروم با صدای بلند گفت: اگه سوار نشی به جون خودت چنان دادی میزنم که همه ی عالم آدم بریزن اینجا. د... بی مروت، خدا هم به بنده هاش یه فرصت دوباره میده... تو حتی فرصت حرف زدن هم بهم ندادی.

دیگه میخواستی چی بگی؟... هر چی رو که لازم بود دیدم و شنیدم.

نیما: دریا گفتم سوار شو.

سوار نمیشم... دیرم شده مزاحمم نشو.

نیما: دریا اون روی منو ندیدی هنوز... مجبورم نکن کاری رو که نمیخوام انجام بدم.

پروپرو نگاهش کردم و گفتم: هیچ غلطی نمیتونی بکنی... تهدیدم نکن... مگه زوره سوار نمیشم.

مچ دستم رو گرفت و به زور سوار ماشینم کرد. گفت: میگم سوار شو یعنی سوار شو.

در و بست، خواست که بره خودش هم سوار شه، که دستم رو گرفتم به دستگیره تا خواستم درو باز کنم متوجه شد و قفل مرکزی رو زد. نتونستم پیاده شم خودش سوار شد.

روبه من گفت : ای خدا ...نمیدونستم این اینقدر مغرور و سنگ دل باشه.

من همینم که هستم ...چی از جونم میخوای ؟...

نیما: خودتو.

با حرفش دیگه لال شدم . کمی خیره نگاهم کرد و ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد از کوچه خارج شد .گفتم :کجا ؟...مامانم نگران میشه .

نیما : نترس با مامانم رفتن آرایشگاه، به من سپرده وقتی اومدی بهت خبر بدم چون موبایلِت خرابه و نمیتونه خبرت کنه . طفلکی مامانت فکر میکنه موبایلِت خرابه نمیدونه که به خاطر من خاموشش کردی ...هم خودتو از کارو زندگی انداختی، هم منو دربه در کردی .

دیگه حرفی نزدم و ساکت نشستم . کمی در سکوت رانندگی کرد ،ولی تحمل نکرد و دوباره گفت : دریا چرا با من اینکارارو میکنی؟ سخته کمی درکم کنی ؟اینقدر برات مشکله فقط یه کمی به من فکر کنی ؟واقعا احساسم به خودتو نمیفهمی، یا خودتو زدی به اون راه .

حرفی نداشتم که در مقابل حرفاش بزنم. نمیدونم چرا زبونم بند اومده بود ،یا چون خودمم احساسی نسبت بهش داشتم دیگه نمیخواستم بیشتر از این تند برم .منم تو این دو ماه خیلی دلتنگش شده بودم .

نیما : به جون خودت که برام یه دنیا ارزش داری ،اون روز که بهت پیام دادم که بیای و گفتی برنمیگردی تا صبح نخواایدم نقشه کشیدم که چطوری برت گردونم ...تا اینکه اون فکر احمقانه به سرم زد .گفتم سوارت میکنم و زودتر بهت میگم که اتفاقی نیافتاده ...ولی تو طوری رفتار کردی که دست وپامو گم کردم. فرصت حرف زدن بهم ندادی .

گفتم :به خیال تو فقط هول کردن بود؟من داشتم سخته میکردم، هیچ بچه پنج ساله ای هم مثل تو فکر نمیکنه ...اون وقت توقع داشتی بهت چی بگم؟ بپریم بغلت و بگم وای ... چه نقشه باحالی کشیدی .

با خنده ای برگشت طرفم و گفت : چه اشکالی داشت ما هم شانس داشتیم و شما میپیریدی بغلم .

از خجالت مثل لبوشدم .با حرص یه پررو نثارش کردم و رومو برگردوندم طرف پنجره و زل زدم بیرون . (آخه اینم حرف بود که من احمق زدم)

نیما وقتی دستمو گرفت مثل برق گرفته ها چنان دستمو کشیدم که دست هاشو به صورت تسلیم بالا برد و گفت: ببخشید... ببخشید... غلط کردم .

انگشت اشارمو به صورت تهدید گرفتم طرفشو گفتم :دفعه ی آخرت باشه که بهم دست میزنی .

نیما: باشه دختر ...قلبم ایستاد، چرا گارد میگیری خوب ؟...

منو با دوس دخترات اشتباه نگیر...من از اوناش نیستم که هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی .

نیما : بر منکرش لعنت ...منم اگه گرفتارت نشده بودم که این حال وروزم نبود .الان چندتا چندتا دوس دختر داشتم .

نمیدونم این حرفای شاعرانه وعاشقانه رو از کجا پیدا میکرد میگفت. کمی ساکت شد و دوباره به حرف اومد.

نیما: درست یادمه وقتی ۱۰ سالت بود منم ۱۸ سالم بود،یکی دو بار تو مهمونیا دیدمت .هر موقع حرف شما تو خونمون میشد سینا داداشم میگفت :دریا مثل گربه کوچولوها میمونه .منم مقابلش در میومدم و میگفتم :اون یک پری دریاییه ،مثل دریا زلال وشفاف .مسخره ام میکردند و میخندیدند.ولی من از اون موقع هر دختری رو از نزدیک میدم خود به خود چشمان زیبای تو جلوی چشمانم ظاهر میشدند .همیشه یه جور هایی انتظاره دیدنت رو میکشیدم .خودمم نمیدونستم چرا ،ولی خیلی خوب میدونم تو خواب هم همیشه خواب دریا و آبی آسمان و چشم های تو بود . نمیدونستم این چه حسی بو که من داشتم .

همه ی وقتم رو گذاشتم برای درس و کلاس ، تا اینکه تورو تو خونمون جلوی چشمام دیدم. همه ی اون سالها مثل یک فیلم برام زنده شد .از هیجان زیاد مثل بچه ها فکر میکردم اسباب بازی مورد علاقمو پیدا کردم.مدام میخواستم ببینمت، ولی تو ازم فراری بودی. تا اینکه کم کم همه چیز داشت درست میشد که این اتفاق پیش اومدو من رو دو ماه از دیدنت محروم کرد از خواب و خوراک انداختم .

چیزی نمی تونستم بگم ...باورش برام مشکل بود. یعنی واقعا از اول منو میخواست ؟

نیما: دریا باور میکنی این چند ماه به اندازه چند سال پیرم کرد... از بس برای خواستگارات نقشه کشیدم و پروندمشون به چه روزی افتادم .طوری با تعجب به طرفش برگشتم که طفلکی ترسید و خودش رو عقب کشید .گفتم :یعنی چی ؟!... یعنی تو؟!...

بلند بلند زد زیر خنده. ترسیدم دختر... چه خبرته ؟

از اون خنده هایی بود که دل و دین و ایمانم رو ازم گرفت و همه چی رو از یادم برد. بله دل منم سر خورد، حس کردم منم عاشقشم.

کمی که خندید با ته مونده خندش گفت : وقتی ماشین استادت رو داغون کردم نزدیک بود خودمم داغون شم .البته اینو هم بگم بعد فهمیدم استادته وگرنه محترمانه با ادبیات خاص خودش میزد.

با جیغی بلند گفتم : کار تو بود؟!...

نیما: اه اه اه ...کر شدم ،چه صدایی داری دختر .

داشتم حرص میخوردم و دندون هامو می ساییدم به هم که گفت : حرص نخور دومین بار که فهمیدم استادته محترمانه اومدم در خونتون، بابا تو کشیدم بیرون . دوباره با فریاد گفتم :یعنی اونم دروغ بود که واسه بابات اتفاقی افتاده؟...

نیما خونسردانه گفت :خوب آره... تو که نمیخواستی دوباره ماشینشو داغون کنم؟ گناه داشت بنده خدا .

با جیغ گفتم :نییییما...

برگشت با حالت خاصی گفت :جان دل نیما...نیما فدای اون اون صدای خوشگلت بشه.

به معنای واقعی حرف تو دهنم ماسید. دوباره سرخ شدم. سرم رو انداختم پایین .

نیما: خجالتت رو هم با جون و دل خریدارم . نمیدونی چطوری آتیش انداختی به جونم .نمیدونی چطوری هر چند وقت یه بار،اون خواستگار های لعنتی رو دکشون میکنم .به یکیشون گفتم از این خونه رفتن ... به یکی گفتم ازدواج کردهبه یکی گفتم نامزدمه...خلاصه پدرم در اومده .

با دهنی باز داشتم نگاهش میکردم که با انگشت زد رو دماغم گفت: ببند مگس میره توش .

هم از ته دل خوشحال بودم، که زحمت خواستگار هامو کشیده .هم نمیدونم چرا میخواستم ار آب گل آلود ماهی بگیرم و امتحانش کنم .

گفتم :تو چرا اینکارو کردی شاید من میخواستم جواب مثب.....

نیما نداشت حرفمو کامل کنم، اینبار اون بود که انگشت اشارشو تهدید وار گرفت طرفم و گفت: دریا حق نداری حتی فکر خواستگار باشی، چه برسه به ازدواج ... تو فقط و فقط پری دریاییه خودمی، فهمیدی؟...

اول شوکه شدم. ولی خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم. بازم از رو نرفتم و گفتم: کی گفته که منم تو رو میخوام؟...

چنان برگشت طرفم که صدای ترک ترک استخوان های گردنش رو شنیدم. نگران با چشم های لرزان نگاهم کرد. از گفته خودم پشیمون شدم.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. با صدایی کاملاً آهسته گفتم: مامانم نگران میشه منو برگردون خونه.

نیما: نترس، میدونم کی برمیگردن، از مامانم پرسیدم تا برسن برت میگردونم.

جلوی یک آبمیوه فروشی نگه داشت و پیاده شد با خودم گفتم: (وای خدای من الان یه آب زرشکی، آب اناری چیزی میگره ... چطوری میتونم بخورم؟ الان ضایع بازی میشه). تو این فکرها بودم که در ماشین رو باز کردو با دو لیوان آب طالبی با بستنی نشست. ناخود آگاه لبخند رو لب هام نشست. نیما متوجه لبخندم شدو خندید. یکی از لیوان ها رو داد دستمو گفت: میدونستم پری کوچولوی من آب طالبی با بستنی دوس داره.

فورا گفتم: از کجا میدونستی؟...

نیما: شاید تو هم کم و بیش یادت بیاد. وقتی تو آخرین مهمونی که اومده بودین خونه ما، شربت آلبالو سرو میکردیم. تو برنداشتی، با لجبازی به بابات گفتی اونا ترشن من آب طالبی با بستنی میخوام. باباتم میگفت: دخترم اینجا که آبمیوه فروشی نیست هر جور دلت خواست سفارش بدی، موقع رفتن برات میخرم. من که پشت سرتون ایستاده بودم حرفهاتونو شنیدم ولی بقیه مشغول خوردنو رقصیدن بودن. اون روز من سنی نداشتم ۱۷ ۱۸ سالم بیشتر نبود. منتظر بودم از بابات دل بکنی ببرمت برا دوستام نشونت بدم ... چون خیلی از تو براشون گفته بودم، از چشات، از شیطونیات، از زیبایی ... خلاصه تو اونروز دست بردار نبودی ... با لجبازی میگفتی: پس بابا جونم پاشو بریم خونه دیگه مهمونی بسه. مامانم نمیتونست راضیت کنه. اونقدر جیغ جیغ کردی تا بابا و مامانه منم متوجه شدن. وقتی بابام دلیل کاراتو پرسید پدرت براش تعریف کرد که تو از آبمیوه های ترش بدت میادوچی میخوای. بابام بهت گفت: دریا کوچولو میخوای بگم برات آب هویج درست کنن؟ کمی فکر کردی و گفتی: درسته زیاد دوست ندارم ... ولی کمی شیرینه و قابل تحمله، بگین بیارن. از اون همه شیطننت کل خونه منفجر شد همه شروع کردن به خندیدن. حتی

دوستای منم که دور تو گرفته بودن میخندیدن. هر کدوم چیزهایی میپرسیدن تو هم از رو نمیرفتی وبا شیرین زبونی جواب میدادی. خلاصه اون روز آخرین مهمونی بود که تو شرکت کردی. دیگه هیچ وقت ندیدمت، هر وقت هم از بابات می پرسیدیم میگفت: دریا دیگه بزرگ شده دلم نمیخواد تو مهمونی های مختلت شرکت کنه. فقط خاطره ی آب طالبی با بستنی تو، تو دلم حک شد. از اون موقع ها منم علاقه خاصی به آب طالبی پیدا کردم .

از این همه صراحتش یه جوری شدم .یعنی همه ی حرفهایش درسته ؟خودمم کم و بیش اون روزو یادمه ،شاید با این حرفها میخواد دل منو بدست بیاره ؟.نمیدونم شایدم راسته ...خودمم گیج شدم .باصدای نیما به خودم اومدم.

نیما:زیاد فکر نکن آبمیوه تو بخور فقط اینا رو گفتم بدونی چقدر برام ارزش داری.همین .

بدون حرف شروع کردم به خوردن چون چیزی نداشتم بگم .خودمم گیج شده بودم .وقتی آب میوه شو تموم کرد مستقیم به طرف خونه حرکت کرد. کمی دور تر از خونه نگه داشت وگفت :نمی خوام مامانت ما رو با هم ببینه ودر مورد فکرهای ناجور بکنه ،تو برو داخل منم چند دقیقه بعد میام .

از بابت آب میوه تشکر کردم وپیاده شدم .چون اگه چیزی نمی گفتم واقعا بی ادبیه محض بود .

خلاصه از اون روز چند ماهی میگذره .کم کم داریم به عید نزدیک میشیم .رابطه ام با نیما خیلی خوب شده .گاهی اوقات هم میاد جلوی دانشگاه ،کمی دور تر از خونه پیادم میکنه .منم اونقدری وابسته اش شدم که اگه یک روز نبینمش داغون میشم .اونقدر از عشقش میگه که منو هر روز عاشق وعاشقتر میکنه .طوری دل به دلش باختم که حدو مرز نداره .تو این مدت اجازه ندادم حتی دستمو بگیره .چون من و خانواده ام به اینجور مسائل معتقدیم .

همه تو تکاپوی عید بودیم. سولماز خانم میگفت :پسره بزرگش هم قراره عیدو برگرده ایران ،میخواد یه مهمونیه خیلی بزرگ برگزار کنه .این بار به اصراره نیما ،با بابا ومامان حرف زدم که منم تو مهمونی شرکت میکنم اونا هم قبول کردن ،ولی گفتن با حجاب کامل .یه خبر خوب هم که امسال به ما رسید این بود که رد فرزند و تو ترکیه زدن. بالاخره دستگیر میشه، ما هم به خونه وزندگیه قبلیمون برمیگردیم .به لطف خدا امسال عید بعد سه سال عیده خوبی خواهد شد .

امروز با مامان رفتیم خرید. من یه کت وشلواره آبی آسمانی که کتش بلند بود تا زیر باسنم میرسید. شلوارش راسته و کمی گشاد با خطوطهای سیاه و براق ،خیلی شیک و برازنده برای یک مهمونیه مختلت بود. یه شال کاربنی هم خریدیم .

روز قبل از مهمونی سینا هم اومد. همه به استقبالش به فرودگاه رفتیم. کلا قیافش با نیما فرق میکرد نیما شبیه پدرشه، ولی سینا به مامانش رفته. سینا هم مثل خانوادش خیلی خوش مشربو آقاست.

روز مهمونی هم فرا رسید. از صبح اصلا نیما روندیدم. کمی آرایش کردم، موهامو بافتم وبالای سرم جمع کردم. شالمو هم طوری سرم مرتب بستم که حتی یه تار از موهام دیده نشد. حاضر وآماده از اتاق رفتم بیرون. بابا با کت وشلواره طوسی خوشگل، مامان هم با کت دامن سیاه با نگین های کار شده، وروسریه بزرگ که روی موهاش مرتب بسته بود. وقتی متوجه من شدن هر دو با تحسین نگام کردن وکلی قربون صدقه ام رفتن.

کنار هم به خونه نیما رفتیم. کمی از فامیل هاشون اومده بودن. تو پذیرایی داشتم با چشم دنبال نیما میگشتم ولی نبود. نگاهمو به پله ها دوختم، دیدم سر به زیر یکی یکی پله ها رو پایین میاد. با کتو شلوار نفتی، پیراهن سفید با کراوات آبی، کراواتشو با من ست کرده بود. امروز بیشتر خواستنی شده بود. قلبم مثل گنجشک شروع به جیک جیک کرد. رو پله آخر سرشو بلند کردو نگاهمو غافل گیر کرد. اونم مات من شد، دستش که داشت کراواتشو مرتب میکرد خشک شد، به خودم اومدم دیدم داره ضایع بازی میشه، برگشتم طرف مامان اینا تا نیما ومتوجه بقیه کنم. اونم نگاهشو ازم گرفت وبه طرفمون اومد. با همه گرمو صمیمی احوال پرسی کرد. وقتی رسید کنارم طوری که بقیه نشنون گفت:امروز تصمیم گرفتی این قلب واز کار بندازی؟....

منم فقط به یک لبخند بسنده کردم. رفت طرف آشپزخونه، با یک لیوان آب برگشت نشست نزدیک من روی مبل تک نفری. مامان وبابا رو نگاه کردم دیدم سرگرم بگو بخند با بقیه هستن اصلا هواسشون به من نیست. نیما سرشو کمی خم کرد به طرفم وگفت:امروز باید تا آخر مهمونی آب دستم باشه تا بتونم این شعله های خواستنتو که به جونم افتاده، یه جورایی خاموش کنم.

دیگه داشتم خجالت میکشیدم یواش گفتم:دیگه داری از اومدن پشیمونم میکنی...

با لبخند بلند شد ورفت طرف دوستاش، ولی همهه حواسش به من بود. کمی بعد که همه مهمونا اومدن به سینا به خاطره برگشتنش بعد چند سال خوش اومد گفتن. بعد سرو شام همه جونا شروع به رقصیدن کردن. من از جام تگون نخوردم چون میدونستم بابا بدش میاد. نیما هم آرام و قرار نداشت، به قول خودش داشت با نوشیدنی آتش درونشو خاموش میکرد. گوشیم تو جیب کتم لغزید، کشیدم بیرون وبازش کردم نیما نوشته بود:دریا بیا طبقه بالا اتاق سمت چپ یه چیزی نشونت بدم.

چند باری خوندم وبه نیما نگاه کردم، ولی از جام تگون نخوردم. دوباره نوشت: دریا جون من بیا بالا کارم واجبه.

دوباره نگاه کردم. از چشماش التماس موج میزد، قلب منم از سینه داشت کنده میشد. با خودم گفتم: چیکارم داره؟ چی میخواد تشونم بده؟ ادیگه نشستنو جایز ندونستم وبه مامان گفتم: میرم طبقه بالا دستشویی.

به طرف طبقه بالا حرکت کردم نیما هنوز پیش دوستاش ایستاده بود. رسیدم بالا وارده اتاق سمت چپ شدم. یه اتاق خیلی شیک با دکرسیون سفید و آبی، تخت تک نفری با رو تختی آبی تیره، پرده های حریر سفید، یه گوشه هم گیتار. حدسم درست بود اتاقه نیماست. داشتم اتاقو آنالیز میکردم که در باز شد و نیما پرید داخل. تا خواستم لب باز کنم چنان منو کشید تو آغوشش و فشرد که هنگ کردم. صدای قلبش کر کننده بود. طوری میزد که از روی اون همه لباس هم حسش میکردم. کمی تکون خوردم تا بلکه از بغلش بیام بیرون... ولی فهمید وبیشتر به خودش فشرد، زیر گوشم زمزمه وار گفت: خواهش می کنم دریا... فقط چند لحظه بزار این قلب لامصب آروم بگیره.

از گناه و نفرین خدا میترسیدم. من نماز می خونم نباید اجازه بدم... نیما برام نامحرمه. با صدای آروم صداش کردم: نییییما...

یه لرزش خفیفی تو بدنش ایجاد شد. با صدایی که به زور از قلویش خارج میشد گفت: اینجوری صدام نکن... داغونم میکنی.

ولی گناهه، خدا قهرش میگیره... ولم کن.

کمی سفتتر به خودش فشرد و ولم کرد. با چشمانی به رنگ خون روبه روم ایستاد و گفت: همه گناه ها به گردن من، تو که کاری نکردی.

نتونستم حرفی بزنم. زبونم نمیچرخید.

نیما: دریا دارم دق میکنم. امروز از سر شب تا حالا میدونی به چند نفر گفتم نامزد داری.

تند گفتم: چرا؟!

نیما: چون هر کی از راه رسید ازم پرسید اون دخترکیه؟ ادرسشون کجاست؟ منم گفتم نامزد داری. امشب میدونی چه فکری کردم؟

چه فکری؟

نیما: میخوام بعد از دواجمون برات یه نقاب از همونایی که عربها میبندن، بخرم بزنی رو صورتت.

از این فکرش بلند زدم زیر خنده، که چشمهای ملتهب و پر اشتیاقش خود به خود خندمو قطع کرد. دستپاچه گفتم: الان مامان میاد دنبالم، من برم پایین. خواستم از کنارش رد شم که بازومو گرفت وکناره گوشم زمزمه وار گفت: میمیرم برات .

دیگه موندنو جایز ندونستم .بازومو از دستش خارج کردم واز اتاق به کلمه واقعی فرار کردم .کمی روی پله ها ایستادم تا بلکه قلبم اروم بگیره .رفتم پایین کنار مامان جای گرفتم .کمی بعد نیما گیتار به دست از پله ها سرازیر شد ،که با دست وسوت وهورای مهمونا روبه رو شد .نشست درست روبه روی من روی مبل، خیلی نامحسوس نگام کردو شروع کرد به نواختن .آهنگ سلطانه قلبمو بدون کلام ،طوری زیبا نواخت که دل من و به پرواز در آورد. با نگاهش غرق لذت میشدم . خلاصه امشب برام پر از لذت وخاطرات زیبا شد .

تعطیلات عیدو خونه عمو رفتیم .با عمو اینا به شهرستان دیدن عمه اینا رفتیم .چند روزی شهرستان موندیم .خیلی خیلی خوش گذشت .ولی هر بار نیما پیام میدادو ابراز دلتنگی میکرد، منم دلتنگش میشدم .هر بار هم تذکر میداد که با دخترا ومامانت بگرد .از این همه توجهش خوشحال بودم .

امسال هم نتونستیم مسافرت بریم .از وقتی بابا ورشکست شد، حتی شهرستان هم نرفته بودیم .امسال این چند روز شهرستان هم کلی برای روحیمون خوب شد.نیما اینا هم به خاطر سینا هیچ جا نرفتن چون سینا بعد چند سال می خواست تهران گردی کنه .

آخرای فروردین ماه بودیم ،داشتم میرفتم دانشگاه ،مامان گفت :دخترم داری میری ،از اونجایه سر برو به سولماز خانم بگو مامانم میگه اگه کاری نداشتی بعد از ظهرميام بریم بازار .

چشم مامان ...فعلا خداحافظ .

مامان:خدا به همراهات مواظب خودت باش.

کفشامو پام کردم ورفتم جلوی درخونشون دیدم در نیمه بازه ،چند تقه ای به در زدم ولی کسی جواب نداد .داخل شدم وسولماز خانم وچند باری صدا زدم .دهان باز کردم که با صدای بلندتری صداش کنم ،ولی با صدای داد نیما دهنم خود به خود بسته شد .صدای نیما از تو آشپز خونه می اومد . با فریاد میگفت :چشم مادر من ...چشم ...برای فردا بلیط گرفتم ،با سینا میرم ...میرم آلمان، راحت شدی .

دم در خشک شدم، تمام بدنم بی حس شد. دیگه پاهام یاریم نکردند تا از جام ، جم بخورم .نیمای چی داشت میگفت ؟...کجا داشت میرفت !؟با صدای سینا به طرفش برگشتم.

سینا :سلام دریا خانم ،بفرما داخل چرا اونجا ایستادی ؟همونطور زل زده بودم به سینا ،زبونم از کار افتاده بود که نیمای با عجله از آشپزخونه پرید بیرون . با چشمانی لرزان برگشتم طرف نیمای .وقتی حالمو دید با عجز گفت:درریا....

سولماز خانم هم پشت سر نیمای اومد بیرون وگفت :دریا جان بیا تو ،چرا اونجا ایستادی ؟

چشم از نیمای برداشتم ،رو به سولماز خانم با تته پته گفتم :ببخشید مامانم میگه عصر میاد برین بازار .تند با یه خداحافظی مختصر زدم بیرون .داشتم پله ها رو یکی به دو پایین می اومدم که دستم از پشت کشیده شد .نیمای تند به طرف پارکینگ قدم بر میداشت ومنم پشت سرش بدون مخالفت کشیده میشدم .وقتی رسید ته پارکینگ دستموول کرد ،ایستاد روبروم.

نیمای :تو شنیدی ،تو همه حرفهامو شنیدی ؟درسته؟...

با صدای بلند ولی لرزان گفتم :آره شنیدم ...شنیدم میخوای بری ومنو تنها بزاری .

نیمای :دریا به جون مامانم مجبورم ...باید برم آلمان .

همین حرف کافی بود که با دستام محکم بکوبم تخت سینه اش ،با خشم وچشمانی که اشک ازشون میبارید گفتم :پس گولم زدی ؟چرا منو وابسته خودت کردی ؟...چرا داری نابودم میکنی ؟ ...

همونجور که داشتم با دو دستم می زدم رو سینه اش و گریه می کردم موج دستامو گرفت تو دستاشو قدم به قدم به عقب هدایت کرد. وقتی کاملاً چسبیدم به دیوار، پیشونیشو چسبوند به پیشونیم وزل زد تو چشمای پر اشکم وگفت :دریا به جون خودت که همه وجودمی مامانم مجبورم کرده وگرنه یک قدم هم از تو جدا نمیشمتو عشق منی.

با صدای تحلیل رفته گفتم :پس چرا تنهام میزاری؟

صورتمو با دودستش قاب گرفت ،با صدایی که حالا بهم تر شده بود گفت :باور کن مامان مجبورم کرده ،میگه اگه نری ودرستو تموم نکنی حرفی از دریا وازدواج نزن .ازش قول گرفتم ،قول گرفتم فقط هفت ،هشت ماه برم و کارهای درسیمو انجام بدم وبرگردم با تو عقد کنم با هم بریم ودرسمو نو ادامه بدیم .قول میدم ...بههم اعتماد کن ...من از اوناش نیستم که گولت بزنم .تو این مدت باید خودت فهمیده باشی چقدر میخوامت .

اشکام تبدیل به حق شدن بریده، بریده گفتم: من اگه یه روز نبینمت نابود میشم... من بدون تو میمیرم.....

نداشت حرفم تموم بشه، با لباس مهر سکوت زد رو لبام. از این کار ناگهانیش شوکه شدم حتی نتونستم تکون بخورم... تمام بدنم گر گرفت. اون که داره میره چرا داره از این بیشتر نابودم میکنه؟... چی رو می خواد ثابت کنه؟ زل زده بودم به چشمای بستش، با اشکی که از گوشه چشماش جاری شد، دلم فرو ریخت. داشت گریه میکرد؟ چرا؟... چرا؟ تمام توانمو جمع کردم ریختم تو دستام وهولش دادم واز خودم که جداس کردم. به خودش اومد وچشماشو باز کرد. چشمای درشت وسیاهش پر از اشک ورگهای قرمز بود. جیگرم پاره پاره شد. نمی خواستم حتی یه لحظه ناراحتیشو ببینم، چطور باید چشمای اشکیشو تحمل میکردم.

بدو بدو از کنارش گذشتم. هیچ واکنشی نشون نداد. منم مثل آدمایی که مرتکب جرمی شدن داشتم از خونه ونیما فرار میکردم. دیگه نتونستم دانشگاه برم. تا عصر توکوچه قدم زدم وجای خلوت پیدا کردم اشک ریختم. عصر رفتم خونه درنا به مامان خبر دادم که به خاطر دلتنگی سالار می خوام اینجا بمونم.

درنا هم مشکوک شده بود. یه جورایی درسامو بهونه کردم تا یه جوری جریانو ماست مالی کنم. نمیخواستم تا رفتن نیما حتی یکبار هم ببینمش... هم دلم براش تنگ می شد هم نمی تونستم رفتنشو ببینم ونشکنم. بابا ومامان هر چه قدر اصرار کردن که بیا بریم فرودگاه بدرقه اشون، نرفتم. چند باری نیما پیام داد که نذار بدون دیدنت راهی شم... دلتنگتم. جواب ندادم. فقط اشک ریختم، نمی تونستم برم بدرقه عشقم، تحمل کنم تا التماسش نکنم که نرو... تحمل کنم وجلوی بقیه زار زنم... اخیه چطور این هشت ماه و تحمل کنم؟... خدا.....

روزها وشبها، ماه ها وسالها، عید ها محرمها، اومدن وپشت سر هم گذشتن. هشت ماه شد یک سال، یک سال شد دوسال، دو سال هم تموم شد... نزدیک سه ساله خبری از نیما نشده. این مدت برام زجر آور و پراز دلتنگی بود... نیمای به قول خودش عاشق، رفت ونابودیه عشقشو ندید. رفتو ندید چطور با یه دختر آفتاب مهتاب ندیده احمق چیکار کرد. منی که با رتبه های بالا قبول میشدم تونستم با نمرات خیلی کم به زور لیسانسمو بگیرم. فقط خدارو شکر میکنم تو این مدت فرزاد دستگیر شد. دادگاه تونست مقداری از پولهایی که بالا کشیده بودو پس بگیره. بابا تونست یه خونه بالای شهر بخره، با تمام اساسیه. بالاخره با کلی تشکر قدر دانی، خونه آقا شهرام وخالی کردیم. منم با کلی خاطرات خوش از اون خونه وباغچه دل کندم. واقعا اون خونه بدون نیما برام جهنم بود.

الان هر وقت مامان اینا برن خونشون من نمیروم. با خودم کلنچار میروم فراموشش کنم. تو این مدت چند تا از خواستگارامو با هر ترفندی شده رد کردم... ولی هر روز از طرف مامان وبابا به خاطره رفتارهای سردم، بی حرف وکم

غذا شدنم تویخ میشم. چند مدتی مامان و درنا پاشونو کردن تو یک کفش که الا وبلا باید به یکی از دوستای سامان که خواستگارمه جواب مثبت بدم. چون از هر لحاظ قابل تاییده. تو دو راهیه بدی قرار گرفتم... از یه طرف یادو خاطره نیما از مغزو روحم پاک نمیشه، از یه طرف هم درنا اونقدری زیر گوشم خونده که لگد به بخت زن همه آسایشمو صلب کرده.

با داد و فریاد درنا بلند شدم و در اتاقمو باز کردم.

درنا: چه مرگته دریا؟ چرا باز کپیدی تو اناقت و درو بستی؟ چیکار میکنی با خودت؟ چه مرگته؟ چی شده؟... من خوب میدونم به دروغ نمره های پایین تو بهونه میکنی، دردت یه چیز دیگه ست. آدم با نمره و درس به این روز نمی افته. تو نباید تو خودت بریزی... باید با یکی حرف بزنی. اگه به مامان و بابا نمی تونی بگی لاعقل با من حرف بزنی. کم کم صداشو آورد پایین و گفت: به من اعتماد کن... به مامان گفتم سالارو ببره پارک. اون بنده خداها هم خیلی نگرانتن، میگن هر روز افسرده تر میشی. به من بگو خواهی؟... چی تورو به این روز انداخته؟

با این حرفش خودمو انداختم تو بغلش و یه دل سیر گریه کردم. به این آغوش چند وقتی بود که احتیاج داشتم. کمی سبک شدم. نمیتونستم به کسی چیزی بگم. قربونش برم چیزی نپرسید و فقط منو به خودش فشرد تا اینکه خودم آروم شدم و شروع کردم به تعریف کردن. از روزی که پا تو خونه آقا شهرام گذاشتیم تا آشنا شدنم با نیما، بلاهایی که نیما به سر خواستگارام آورد، وبعد هم گذاشت رفت و پشت سرشو نگاه نکرد.

(درنا با حرفهام شوکه شد. ولی به روی خودش نیاورد شروع کرد به دل داری دادنم.)

درنا: ببین خواهی هر کسی تو دوره جونی، وقتی محبت هایی از طرف جنس مخالف می بینه خواه، ناخواه به طرفش کشیده میشه... ولی این دلیل نمیشه که با چند تا برخورد و حرفهای عاشقانه خودشو ببازه و دست وپاشو گم کنه. نیما هم مثل بقیه پسرا، اون می خواسته روزهای خلوتشو با تو که هم زیبا بودی، هم ساده لوح واز همه مهمتر دم دسترس پر کنه. فکر کردی هر کسی ادعای عاشقی کنه واقعا عاشق دل خستت میشه؟ نه عزیزم، نه خواه کوچولوی زود باور من... اونا همش فیلمه. میدونی، تو هم خوشگلی هم خواستگار داری نباید با اراجیف های نیما خودتو نابود کنی و پشت پا بزنی به بخت... خودت هم به این باور رسیدی که رفت و پشت سرشو نگاه نکرد. نیما الان داره اون وره دنیا خوش میگذرونه... اصلا هم دریایی هم یادش نیاد که بخواد عاشق بمونه یا نه. تو هم فقط تا یه سنی خواستگار داری، اگه قرار باشه به همشون نه بگی لگد به بخت خودت زدی... تو این دنیای بی در وپیکر تنها میمونی... مامان و بابا هم همیشه پشت نیستن که تکیه گاهت باشن باید سرو سامون بگیری.

با حرفهایش هم نابود شدم، هم آرام شدم. یه دلم میگفت هنوز دوست داره برمیگرده. صد دل می گفت دیگه نمیداد.

درنا: بابا مامان صلاح تو رو میخوان در مورد این خواستگارت بیشتر فکر کن. سعی کن نیما رو از ذهنت بیرون کنی... به زندگیت فکر کن. تو این زمونه تو میلیون ها نفر فقط دو سه عاشق پیدا میشه... همه بعد ازدواج به هم وابسته میشن و حتی عاشق هم میشن و زندگی میکنند. تو هم فکرا تو بکن... با خودت سبک سنگین کن... نمیخواهم عجلانه تصمیم بگیری. حرف، حرف یک عمر زندگیه.

(گفت و منو با هزار جور فکرو خیال تنها گذاشت).

چند روز با خودم کلنجار رفتم. چطور دستای پرمحبت نیما رو که پر از گرما و آرامش بود فراموش کنم؟ چطور محبتها و حرفهای عاشقونشو از یاد ببرم؟ حتی الان بعد دو سال و خورده ای صدای گیتارش گوشامو نوازش میکنه. نگاه گرمش، بی معرفت موقع رفتن گرمیه لباسو بهم هدیه داد، بی وجدان، نامرد، خدا بگم چیکارت نکنه نیما... چطوری فراموشش کنم؟ چطوری دستای دیگری رو تحمل کنم؟ چطوری دل به کس دیگه ای بدم؟ کدوم دل، کدوم قلب، همه رو اسیر خودت کردی و رفتی. چطوری فراموشش کنم؟... خدایا خودت کمکم کن. خودت راه چاره ای جلو پام بزار. نجاتم بده. خودت از قلب و روحم بیرونش کن. تا دم دمای صبح انقدر اشک ریختم و دعا کردم که بلاخره خوابم برد. خواب دیدم تو باغچه نشستم کنار گلها نیما هم از پنجره اتاقش خم شده من و صدا میزنه، ترسیدم اونقدر خم شد نزدیک بود بیفته پایین، از ته دل جیغ زدم: نییما.....

با صدای خودم از خواب پریدم. عرق سرد نشست رو پیشونیم. نفسم بالا نمی اومد. چند بار نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم سرجاش بیاد. چند باری خوابمو برای خودم تجزیه تحلیل کردم. خدایا چرا باید نیما مدام بیاد خوابم؟... چرا هر بار اینطوری پریشون میشم؟ چرا دلم رضا نمیده ازدواج کنم؟

درست یک ماه با خودم کلنجار رفتم. با پا فشاری های مامان و دلداری دادنهای درنا مجبور شدم قبول کنم تا یکی از دوستای سامان، که خیلی وقته منتظر جواب ماست بیان خواستگاری. اون شب بابا صدام کرد. رفتم کنارش نشستم. گفت: دخترم خدا رو شکر هم بزرگ شدی هم تحصیل کرده ای. حرف، حرفه یک عمر زندگیه، نمی خوام به خاطره اصرارهای مامانت تن به ازدواج زوری بدی.

زود گفتم: نه بابا جون اصراری نیست... خودم قبول کردم.

بابا: دخترم خدا هر تقدیری رو که برامون رقم زده همون میشه. سرنوشت همه ما دست خودشه. اگه فردا شب دیدی وپسندیدی بله رو میگی... اگر هم نپسندیدی که قسمت نبوده و جلوی خواست خدا هم نمیشه دراومد. پس همه چی رو بسپار به دست اون بالایی که هر لحظه و همه جا پشت و پناهمونه.

با حرفهای بابا برای تصمیمم مصمم تر شدم. برای خودم فرصتی دوباره دادم. شایدم قسمت منم همین بود.

روز خواستگاری مامان مدام می اومد تو اتاقم میگفت: دریا اینو بپوش، اونو بپوش، به سر و صورتت یه دستی بکش. ولی من بی تفاوتتر از اونی بودم که فکرشو می کرد. یه لباس ساده با یه شال انداختم سرم رفتم بیرون. همه به استقبال مهمونا رفتیم جلوی در. یه خانم و آقای میانسال و پسرش با دست گل بزرگ و شیرینی وارد شدن. همه به گرمی با هم سلام و احوال پرسی کردن ولی من فقط یه سلام دادم.

آقا تیام شروع کرد به صحبت. غرض از مزاحمت، خودتون بهتر میدونین که این آقا طاهای ما نزدیک نه ماهه دختر شما رو دیده و پسندیده... ما هم تو این مدت هر بار زنگ زدیم شما قبول نکردین خدمت برسیم... ولی بالاخره خواست خدا بوده یا قسمت، که این افتخار نصیبمون شد... اما در مورد کار و باره اقا طاهای ما هم که سامان خان در جریانتون گذاشته.

بابا: بله آقا تیام شما برای ما قابل احترام و محترمین. این آقا سامان ما هم همه جوهره برامون عزیزه.

سامان: پدر جون بیشتر از این شرمنده ام نکنین، شما بزرگ مایین.

بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن آقای تیام گفت: اگه اجازه بدین این دوتا جون برن بشینن سنگاشونو واکنن... ببینن انشاالله به تفاهم میرسن.

بابا دخترم اقا طاهای رو راهنمایی کن. به طرف حیاط حرکت کردم نمی خواستم تو اتاقم برم. داشتم خفه میشدم. اگه اتاق هم میرفتم که واویلا. خدا رو شکر هوا زیاد سرد نبود رفتم کنار آلاچیق روی تخت شستم. طاهای هم کمی با فاصله ازم نشست. شروع کرد به صحبت.

طاهای: درست نه ماه پیش رفته بودم دم در خونه سامان یک پرونده ازش بگیرم که شما سر به زیر، طوری که اصلا حواس به دورو برت نبود اومدی رفتی خونشون. منم دم محله منتظر سامان بودم. اون لحظه وقتی دیدم با خودم گفتم این کیه با این وقار و متانت؟. وقتی سامان اومد ازش پرسیدم: اون دختری که رفت خونتون کیه؟ گفت: خواهر زنمه، چطور؟! بهش حرفی نزد. ولی فکر کردم دنیا رو بهم دادن با خودم گفتم: چقدر نزدیک. اصلا فکر نمی کردم

اینقدر دورودست نیافتنی باشی. نه ماهه شب وروزم شدی تو... چند بار دورا دور تعقیبت کردم، تا فقط یه نظر از دور ببینمت و دلم آروم بگیره... ولی دریغ از یه نگاهت، تو عرض یک هفته تمام مشخصاتتو با اسم پیدا کردم. اونقدر عاشقت شدم که اصلا فکر نکردم شاید نه بشنوم. هر بار مامانم زنگ میزد و با مخالفت شما روبرو میشد، من هر روز امید وار تر از دیروز میشدم به دست و پای سامان می افتادم تا راضیتون کنه.

فقط سکوت کرده بودم هیچ احساسی بهش نداشتم. کمی سکوت کرد و با صدای کاملا آروم صدام زد: دریا...

(نمیدونم چرا با صدا کردنش هم هیچ حسی بهم دست نداد، حتی دلمو هم نلرزوند) با کمی تعلل و کاملاً بی احساس، برگشتم طرفش و زل زدم تو نگاهش. چشمایی قهوه ای، پوستی برنزه و لب و بینی متوسط. این نگاه و چشما هیچ تاثیری روم نداشت. با حرفش به خودم اومدم.

طاها: خیلی دوست دارم دریا، خواهش میکنم نه نیار.

به خاطر لحنی که تو صدات بود فقط تونستم بگم، چند روزی فرست میخوام.

طاها: هر طور تو بخوای... ولی خواهش می کنم زیاد منتظرم نذار، اون نه ماه برام کافیه.

با هم وارد خونه شدیم... طاها خیلی خوب توضیح داد که دریا کمی فرصت میخواد و باید فکر کنه. همه حق و بهم دادن، قرار شد تا یک هفته جواب بدم.

این یک هفته با یک چشم به هم زدن تموم شد. تو این یک هفته خیلی فکر کردم، با تعریف و تمجید های مامان و بابا، بلاخره جواب مثبت دادم.

هفته آخر طاها همراه خانواده با یک دسته گل بزرگ اومدن خونه ما. بعد تعیین مهریه و شیر بها قرار شد یه عقد کوچیک خودمونی تو خونه ما برگزار بشه. و بعد عید جشن و عروسی با هم برگزار بشه. وقت رفتن، مامانه طاها از مامان خواست صبح منو طاها دو تایی بریم آزمایش و خرید حلقه، مامان هم قبول کرد.

بعد انجام آزمایش و خرید حلقه نامزدی و کارهای مربوط به عقد، من و طاها با هم نامزد کردیم.

چهار ماه طاها با محبت های بی دریغش منو شرمونده کرده. اصلا از طرف من که مثل مرده متحرکم انتظاری نداره. فقط گاهی اوقات دستامو تو دستای مردونش میگیره و احساس امنیت بهم القا میکنه. طاها یه مرد فوق العاده و ایده

ال برای هر دختریه... منم همه تلاشم بر این که یه زن ایده ال برای طاهای باشم. هرشب تا زنگ نزنه صدامو نشنوه نمیخواهه.

فردای تعطیل رسمیست قراره با هم بریم نهار بیرون. صبح زود یه دوش سرسرس گرفتم و کمی آرایش ملایم کردم. چادرمو سرم کردم از مامان خداحافظی کردم رفتم بیرون. طبق معمول دم در با تیپ کاملاً اسپرت و شیک تکیه به ماشین منتظرم بود. با لبخند و روی باز به استقبالش رفتم و سلام دادم.

طاهای: سلام بر زیبا ترین... سلام بر عشق خودم... حال شما بانو؟

ا... طاهای، اینقد لوسم نکن.

طاهای: تورو لوس نکنم کی رو لوس کنم؟ تو یکی یه دونه خودمی، عزیز دل طاهایی...

با ناز گفتم: طاهای.....

طاهای: جون دلم

با لبخند یه چشم غره بهش، رفتم و سوار ماشین شدم، اونم سرخوشانه قهقهه زد و اوامد نشست پشت فرمون. همونطور که میخندید گفت: قربون ناز کردنا و چشم غره رفتنا هم میریم خانم...

مثل همیشه دستم و گرفت تو دستش و شروع کرد به رانندگی. تو یه رستوران کاملاً شیک نهار خوردیم، بعد نهار به خاطر زمستون و سردیه هوا طاهای پیشنهاد داد بریم خونشون شامو هم همراه پدر و مادرش دور هم باشیم.

سه ماهی از نامزدیمون گذشته، منم یه جورایی پا روی دلم گذاشتم تا رابطه ام با طاهای خیلی بهتر بشه. کم کم طاهای هم شروع کرده دنبال خونه، مامان و بابا هم هر روز برای خرید جهیزیه از صبح میرن و شب برمیگردن. بعضی اوقات به اصرار مامان منم میرم ولی اکسرا واگذار کردم به خودشون، گفتم سلیقه شما از من بهتره هر چیزی بپسندین منم قبولش دارم.

تنهایی داشتم با لب تابم و میرفتم که با صدای پشت سر هم آیفون از جا پریدم. یعنی کیه که اینقد سر آورده... رسیدم نزدیک آیفون دیدم یه مردی دستشو گذاشته رودکمه یه ریز داره زنگ میزنه، گوشی رو برداشتم و با داد گفتم: کیه؟ چه خبره؟...

با کمی تعلل سرشو آورد بالا، با دیدنش شوکه شدم... کل بدنم یخ کرد، این اینجا چیکار میکنه!؟

با دادی که زد و گفت: باز کن درو. یک متر پریدم بالا. هنوز گوشی دستم بود ولی لال شده بودم، هیچ واکنشی نمیتونستم نشون بدم.... این باید الان آلمان باشه؟ چرا برگشته؟ چرا حالا؟ چرا الان که میخواستم همه چیزو فراموش کنم؟....

نیما دوباره با فریاد گفت: دریا باز کن این لامصبو... وگرنه کاری میکنم همه بریزن بیرون. میدونستم، دیونه تر از این حرفها بود. کاری رو که میگه میکنه. بدون معطلی دکمه رو زدم. تند رفتم تو اتاقم چادرمو انداختم سرم و به طرف حیاط دویدم... نمیخواستم حالا که تنهام بیاد داخل. نیما بدو بدو پله ها رو اومد بالا. در خونه رو بستم و راهشو سد کردم.

با تن صدای بالا گفتم: چیه؟ چه خبرته؟ چی میخوای؟...

درسته تمام وجودم میلرزید و قلبم داشت میومد تو دهنم ولی خودمو زدم به اون راه... نمی خواستم دوباره وسوسه نگاهش بشم. نمیخواستم دوباره نابودم کنه، حالا که همه چیز رو داشتم فراموش میکردم.

همونطور مات و مبهوت زل زده بود تو چشمام، رومو ازش برگردوندم، با صدای بلند گفتم: برو بیرون.

نیما با صدایی بغض آلود گفت: چیکار کردی دریا؟ اصلا باورم نمیشه... عشقم رو به یکی دیگه فروخته باشی.

با این حرفش یه خنده بلند هستریک بهم دست داد، اصلا هم دست خودم نبود. این چی داشت میگفت! کی؟ من؟!... از خنده من ماتش برده بود. خودمو کمی جمع و جور کردم گفتم: آره من فروختمت... من فراموشش کردم... برو گم شو بیرون. با دادی که زدم به خودش اومد و پله های باقیمانده رو هم طی کرد و روبروم قرار گرفت.

(درست مثل چند سال قبل که وقتی صدام میکرد قلبم رو میلرزوند، دل و دینم رو از دست میدادم.) نیما: دریا!!!!

ولی دیگه کافی بود... من به کس دیگه تعهد داشتم نباید وا میدادم. با دادی که زدم یک قدم عقب رفت گفتم: دریا و مرض، دریا و درد بی درمون... دیگه اسم منو نیار... ازت متنفرم. میدونی چیه، من سه سال پیش بچگی کردم و خام حرفای تو شدم حالا که فکر میکنم میبینم خیلی احمق بودم... طاهها کجا و تو کجا...

با صدایی که به زور در میومد گفت: پس اسمش طاهاست.

خودمو به نشنیدن زدم و گفتم: حالا هم گم شو بیرون و پشت سرتم نگاه نکن. نمیخوام خدایی نکرده عشقم تورو دوروبرم ببینه و دچار سوء تفاهم بشه.

درجا صورتش سرخ شد رگ های پیشونیش ورم کرد . با فریاد گفت : خفه شو، فقط خفه ...

اینبار من بودم که از ترس یک قدم عقب رفتم. خیلی زیاده روی کرده بودم. نمیدونم چرا این همه با نفرت باهاش حرف زدم .میخواستم عصبانیت این سه سال رو سرش خالی کنم .

صورتش رو مماس با صورتم کرد و زل زد تو چشمام و گفت: بازیگر خوبی نیستی کوچولوی من، تو عشق منی ،من کسی رو که به عشقم نزدیک بشه نابود میکنم .اینو هم میدونم فقط صیغه ی محرمیت بینتون خونده شده .چند روز دریا ، فقط چند روز فرصت داری تا به همش بزنی ...وگر نه کاری میکنم که هم تو نابود بشی و هم من ...به جون خودت دریا میکششم ...اگه بهش نزدیک بشی اونو میکشم و طناب دارو خودم میندازم گردنم ...اینو تو گوشت فرو کن . دیوونه بازی های چند سال قبلم که یادت نرفته؟ یا میخوای یاد آوری کنم ...؟

داشتم شاخ در می آوردم ...این همون نیما بود؟... داشت تهدیدم میکرد؟! این با خودش چی فکر کرده؟ مگه شهر هرته ، مگه بچه بازی که یه روز بله بگی و یه روز هم بگی نه .فکرمو به زبون آوردم وبهش توپیدم: هیچ کاری نمیتونی بکنی ...حالا هم برو بیرون.

نیما بلند گفت : پس بشین و تماشا کن .

با عصبانیت از در خارج شد و درو چنان بهم کوبید که با صدایش یه متر پریدم بالا، با زانو افتادم و همونجا زار زدم .چرا حالا ؟چرا اینقدر دیر برگشتی؟ پس تاحالا کجا بودی؟ ...یعنی تا الان فراموشم نکرده بودی؟... مغزم داشت منفجر میشد، اگه دیوونگی کنه چی ؟اگه بلایی سر طاهای بیاره من جواب خانوادشو چی بدم ؟ولی نه دیگه نمیتونه از این غلط های اضافی بکنه ،داشت بلوف میزد... نیما آزارش به مورچه هم نمیرسه .

داشتم خودمو دل داری میدادم و اشک میریختم که یه دفعه مثل فنر از جا پریدم .باید از طاهای خبر میگرفتم .نیما کله شق تر از این حرفاست ،شاهکار های سه سال قبلشو هنوز فراموش نکردم. زود شماره طاهای رو گرفتم با اولین بوق جواب داد.

طاهای : سلام خانم خانوما ...چه عجب یادی از ما کردی ؟

لبخند رو لبام نشست ،خدا رو شکر هنوز اتفاقی نیافتاده. با صدایی که از گریه زیاد گرفته بود گفتم :سلام خسته نباشید .

طاهای : دریا چیزی شده؟ صدات چرا گرفته است؟ اتفاقی افتاده !؟

دست پاچه گفتم : نه نگران نباش چیزیم نیست ، فکر کنم سرما خوردم .

طاها : میخوای پیام ببرمت دکتر؟

نه طاها جان ، احتیاجی نیست، تا فردا خوب میشم ، فقط خواستم حالتو پیرسم .

طاها : قربونت ... ولی اگه خوب نشدی خبرم کن .

چشم حتما ... خدانگهدار ، مواظب خودت باش .

طاها : تو هم همینطور، خدانگهدار .

گوشی رو که قطع کردم دوباره سیل اشک به چشم هام هجوم آورد. تا حالا نتونسته بودم به طاها بگم عزیزم ، یا دوست دارم ، یا عشقم ، چرا باید اینطوری میشد ؟ با اومدن مامان فوراً رفتم اتاقم ، سر درد رو بهونه کردم و خوابیدم . شب موقع شام به اسرار بابا سرمیز نشستیم . به زور داشتم چند قاشق میخوردم که بابا گفت : راستی خانم ، میدونی پسر های شهرام از آلمان برگشتن ؟

مامان: واقعا ! کی ؟ ...اونا که میگفتن هنوز موندگار شدن؟

بابا: ساعت دو نصف شب رسیدن . شهرام خودش هم غافلگیر شده بود میگفت یهویی حوس اینجا زده به کله شون و برگشتن.

کم و بیش اشتباهی هم که داشتم کور شد . دیگه طاقت نیاوردم و از مامان بابا معذرت خواهی کردم به اتاقم پناه بردم . تا صبح هر جور کابوسی دیدم .

چند روز از تهدیدهای نیما گذشته بود و هیچ خبری ازش نبود. درسته ته دلم مثل سیر و سرکه میجوشید ولی خودم وامیدوار میکردم که همش تهدید بود و کاری نمیکنه . درست پنجمین شب تلفن خونه زنگ خورد ، نمی دونم چرا عرق سرد نشست پشت گردنم. بعد سلام و احوال پرسی های مامان فهمیدم طاهاست . قدم به قدم به مامان نزدیک شدم. پس چرا طاها به گوشیم زنگ زده؟ چرا این موقع شب با خونه تماس گرفته؟

با صدای مامان که گفت : خاک بر سرم طوریت که نشده؟

رنگ پرید و ضربان قلبم رفت تو دور هزار...دیگه صدای مامان رو نمشنیدم. مامان گوشی رو قطع کرد و چشمش افتاد به من. بدو بدو رفت تو آشپزخونه و با یک لیوان آب قند اومد کنارم همطور سر پا خشکم زده بود، مامان از زیر بغلم گرفت و هدایتم کرد روی مبل نشستم. آب قند رو به خوردم داد گفت: نگران نباش هیچکس طوریش نشده یکی زده به ماشینش و در رفته. بابات هم اونجاست تو کلانتری... پدر طاها خبرش کرده تا تنها نباشن.

با تته پته گفتم: مامان کیییییی زده؟...کجا زدن؟...

مامان: نمیدونم دخترم طاها زنگ زده بود میگفت گوشیش تو ماشین بوده افتاده شکسته برا اینکه تو نگران نشی با خونه تماس گرفته. یه از خدا بی خبری زده و در رفته، الان هم تو کلانتری پیگیر کارهاش هستن.

ساعت نزدیک های ۱ نصف شب بود که بابا برگشت خونه. مامان به من فرصت نداد شروع کرد به سوال کردن.

بابا: مثل اینکه طاها عصر ماشینشو کنار دیوار پارک کرده بود خودش و باباش هم چند خیابون بالاتر رفته بودند فرش ببینن یکی طوری از بغل به ماشین زده که ماشین چسبیده بود به دیوار. طرف هم فرار کرده. مامورها هم بعداز کشیدن کروکی تشخیص دادن که هر کی بوده عمدی اینکارو کرده. برا تشکیل پرونده رفته بودن کلانتری، از طاها میخواستن که اگه به شخص خاصی شک داره یا نه؟ اونم گفت: که نه هیچ دشمنی با کسی نداره و نمی دونیم چرا این کارو کردن. خلاصه ماشین هم رفت پارکینگ تا طرف رو پیدا کنن. ما هم برگشتیم طاها گفت دیر وقته شاید شما خوابیده باشین صبح زود میاد و بهتون سر میزنه.

مامان: بیچاره پسر، خدا از باعث وبانیش نگذره آخه نمیدونم مگه مرض دارن میزننو در میرین. چرا همه یه جورایی افتادن به جون هم... خدا عالمه.

منم لام تا کام حرف نزدم میدونستم کار نیماست. اون بالاخره تهدیدش رو عملی کرده بود. ولی با این کارهاش نمیتونه منو بترسونه...الان دیگه طاها شوهرم به حساب میاد. مگه بچه بازیه...فکر کرده مثل چند سال پیش خواستگاری که با یه نمایش مسخره پا به فرار بذارن. ما الان دیگه محرم همیم با این کارها هیچی عوض نمیشه. صبح زود طاها اومد دیدنم. چیزی نداشتم بهش بگم، جز اینکه متاسفم.

وقتی همراه بابا به کلانتری رفتن منو مامان هم تصمیم گرفتیم بریم خونه طاها کنار مادرش باشیم تا تنها نباشه.

جند روز هم گذشت، طاها در تلاش بود تا ماشین دیگه ای برای خودش دست و پا کنه. من هر چه قدر اسرار کردم ماشین من واسه هر دومون کافیه قبول نکرد. صبح تصمیم گرفتم برم خرید، ماشینو از پارکینگ خارج کردم خواستم حرکت کنم که نیما جلوی ماشینم سبز شد. نیما بدون معطلی درو باز کرد و نشست.

برگشتم طرفش که ببینم چیکار داره چی میگه که بدون معطلی کمر بندشو بست و روبه من گفت: حرکت کن.

برا اینکه خودممم خواستم دلیل کارهاشو بفهمم بدون تعلل پامو روی گاز گذاشتم... ماشین از جاش کنده شد.

سرعتم اونقدر بالا بود که نیما سکوت را جایز ندونست و گفت: یواش، چه خبرته... من حالا حالا ها آرزو دارم.

با فریاد بهش توپیدم: چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چی از جونم میخوای؟...

نیما: خودتو.

دوباره داد زدم: بس کن ... بس کن لعنتی... فکر کردی اینا هم مثل سه سال قبل خواستگاری که تو با بچه بازی هات فراریشون بدی؟ نه ... دیوونه نه... اینکه میبینی نامزدمه... یعنی تا چند ماه دیگه میشه شوهرم.

اونم به تبعیت از من داد کشید: این آرزو رو به گور میبره که بخواد شوهرت بشه. بچه هم خودتی که حرفام رو باور نکردی... خواستم با نابود کردن ماشینش بهت تذکر بدم، بفهم با کی طرفی ... من عشق بچگی هامو ارزون نمیفروشم. اگه خودت کاری نکنی بد پشیمون میشی... هم طاها هم خودمو نابود میکنم، تو میمونی با یه دنیا پشیمونی و عذاب وجدان.

بعد با تن صدای بالا گفت: نگه دار.

ماشین و کشیدم کنار خیابون و نگه داشتم. قبل پیاده شدن گفت: دریا اگه می دونستم واقعا دوشش داری خودمو گم و گور میکردم ولی میدونم تو هم لج کردی، پس نذار کار به جاهای باریک بکشه، زود باهاش حرف بزن، قانعش کن بکشه کنار... وگرنه کاری رو که خودمم اصلا دلم نمی خواد وانجام میدم.

درو که بهم کوبید نگاهش کردم با پشتمی خمیده چند قدم جلوتر رفت و به اولین تاکسی دست تکون داد، برگشت چند لحظه کوتاه بهم نگاه کرد و سوار شد رفت. تا الان اصلا دقت نکرده بودم چقدر لاغر شده بود. اون ریشهای که در آورده بود چند سالی بزرگتر و پخته تر نشونش می داد.

ای خدا من چرا دارم به این چیزا فکر میکنم... حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ نیما واقعا زده به سرش، دیونه شده، به کی بگم... میدونم احمق زده به سرش... یه بلایی سر من و خودش نیاره دست بردار نیست. کمی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که فقط میتونم به درنا پناه ببرم چون به غیر از اون کسی از ماجرا خبر نداشت. بدون معطلی به خونشون روندم. خدا رو شکر سالار هم مهد بود و درنا تنها بود. وقتی حال و روزمو دید و حرفهام شنید خیلی دستپاچه شد. واقعا از کارهای نیما هم ترسید.

درنا: بیشور زده به سرش؟ میفهمه چه غلطی میکنه؟... اگه بفهمن کار ماشین طاها تقصیر نیماست اونم عمدی، باید بره اب خنک بخوره.

میدونم، همه چیزو بهتر از هر کسی میفهمم ولی چه خاکی به سرم بریزم؟ بعد پنج شش ماه برم بگم طاها ببخشید دیگه، نیما برگشته؟ میگه عشقمو پس بده؟ شما هم با آبروت برو به درک. درنا: اینطوری نکن دریا، الان پس میوفتی اون نمیتونه به کسی صدمه بزنه فقط خواسته بترسی، به طاها فکر کن، اون طفلکی خیلی دوست داره. اگه کاری کنی نابود میشه... آبروی بابا میره.

پس میگی چه خاکی بسرم بریزم؟... دارم دغ میکنم.

درنا: چند روز صبر کن اگه دوباره اومد سراغت، من مامانو در جریان میزارم... با نشستنو دست دست کردن کاری درست نمیشه... با ید بزرگترها بدونن و جلوشو بگیرن. به خدا توکل کن.

درسته با حرفهای کمی آروم شدم ولی دل تو دلم نبود همش منتظر یه اتفاق ناگوار بودم. هر وقت صدای تلفن یا آیفون در می اومد از جا می پریدم. یه جورایی اضطراب گرفته بودم مامان و بابا هم بهم شک کرده بودن... فکر می کردن هر لحظه منتظر کی هستم!... و اینطوری میکنم.

بلاخره این همه دل نگرونیهام به واقعیت تبدیل شد. امروز وقتی خبر دادن طاها رو با ماشین زدن مرگ و جلوی چشم دیدم... نمیدونیم چطوری با مامان به بیمارستان رسیدیم. وقتی طاها رو با چشمانی بسته، سری باند پیچی شده، دست و پایی شکسته رو تخت بیمارستان دیدم چشمه اشکم خشکید حتی نتونستم گریه کنم. مثل یه مرده ی متحرک بالای سرش ایستاده بودم. اصلا حواسم به دورو برم نبود کی اونجاست و چیکار میکنه... زل زده بودم به صورت طاها که یه دفعه با صدای جیغ مانند مامان به خودم اومدم... مادر طاها بیهوش رو مبل افتاده بود و مامان داشت شونه هاشو ماساژ میداد و ازم آب میخواست. بدو بدو براش آب قند بردم و پرستارو خبر کردم وقتی کمی حالش سر جاش اومد دوباره به طاها نگاه کردم هنوز بیهوش بود، یه دفعه نیما اومد جلوی چشم اره... اره...، کاره

خودشه... اون اینکارو کرده فورا از بیمارستان زدم بیرون وبه صدا کردن های مامان هم توجه ی نکردم.سوار ماشین که شدم با تمام سرعت به طرف خونه نیما راندم .اونقدری داغون بودم که اصلا حواسم نبود که اگه مامانش اینا پرسیدن چیکارش داری چه جوابی بدم... تا به خودم اومدم دیدم جلوی خونشونم وبرادرش سینا در باز کرده وداره منو نگاه میکنه .بدون سلام گفتم :نیما کجاست ؟...

سینا:خونه خودش .

اصلا حالیم نبود که خونه خودش یعنی چی ؟مگه نیما اینجا زندگی نمیکرد؟ از کی مستقل شده؟ تند گفتم آدرس .

بدون معطلی آدرس ونوشت وگرفت روبه روم... تا خواستم ازش بگیرم دستشو کشید عقب گفت :دریا خانم خواهش میکنم به حرفهایش گوش کن ...زود تصمیم بگیر... اون خودشو نابود کرده .واقعا دیونه شده وزده به سرش، نمی فهمه داره چیکار میکنه، هیچ کس حتی بابام هم جلو دارش نیست ...

دستم که تو هوا خشک شده بود کاغذ و گذاشت لای انگشتام وگفت :همش تقصیره مامانمه ، نیما نمیخواست ازت دور بشه ...حتی یه لحظه ...دیوانه وار عاشقته.

بدون حرف سوار ماشین شدم وبا سرعت به طرف فرمانیه حرکت کردم .یک آپارتمان چند واحده، با نوشته سینا پنجمین طبقه هم خونه نیماست . سوار آسانسور شدم ودکمه پنج وفشردم ،از آسانسور پریدم بیرون ودستم گذاشتم روی زنگ .نیما با سرو صورتی آشفته در باز کرد... طوری بهم ریخته بودم که هیچ عکس العملی دست خودم نبود ...داخل شدمو با دستام محکم زدم تخت سینش، نیما که اصلا انتظاره این کارو ازم نداشت تعادلشو نتونست حفظ کنه چند قدم عقب عقب رفتو به زور خودشو نگه داشت .باز هم جلوتر رفتمو کوبیدم رو سینه اش ،با داد وبیداد گفتم :بیچاره میخواستی چه غلطی بکنی ؟...میخواستی پسر مردمو به جرم کدوم گناهی بکشتن بدی ؟...رفتی جانی شدی برگشتی ...به چه حقی اینکارو باهاش کردی؟ اگه میمرد میخواستی چه خاکی تو سرت بریزی ؟....

فریاد میزدم وبا مشت میکوبیدم تو سینش با یه حرکت میچ دستامو گرفت تو دستاشو گفت:تو جانیم کردی... تو داری کاری می کنی که قاتل هم بشمولی بازم دلم نیومد،من قاتل نیستم ...ولی دریا به جون خودت ، تمام مقدسات قسم اگه روانیم کنی قاتل هم میشم ،اونم قاتل خودم ...خودمو از بین میبرم ،اونوقت اگه تونستی برو راحت با طاهات زندگی کن.

به عقب هولم داد که نتونستم تعادلمو حفظ کنم وبا پشت خوردم به دیوار، اگه دیوار نبود پخش زمین شده بودم.

بازم خودمو نباختم بلند تر از قبل گفتم: اخی نفهم دیگه کار از کار گذشته چرا نمیخوای باور کنی؟... ابروی خونوام میره، مردم چی میگن؟... طاها چی؟ میاد میگه بیا اینم عشقت تقدیم شما؟... نه آقا، نه، خواب دیدی خیر باشه... سه سال قبل وقتی میرفتی باید فکرشو میکردی... نه حالا بعد سه سال خوشگذرونی.

خواستم از جلوش رد بشمو از اون خونه، از نگاهای نیما فرار کنم که مچ دستمو گرفت و مانع شد. یواش کنار گوشم طوری که نفسهای داغش از روی چادر و روسری هم داشت آتیشم میزد گفت: میدونی کوچولوی من، اگه بخوام خود به خود از زندگیت میره بیرون. اگه اراده کنم امروز همین لحظه تمام و کمال مال خودم میشی.

با این حرفش با ناباوری برگشتم زل زدم تو چشماش، طوری لرز به اندامم افتاد که نیما هم فهمید و گفت: نترس من حیون نیستم. چند سال حسرت کشیدم. چند سال اونور دنیا کنارم حسرت کردم، هر روزو شب با یادو خاطرات زندگی کردم، به امید دوباره دیدنت ... گفتم مال خودمه، موقع رفتن گفتم منتظرم باش. گفتم من بدون تو هیچم، بی تو زندگی رو نمی خوام. ولی هیچ وقت فکرشو هم نکردم زود فراموشم کنی و دل به کسی دیگه بدی.

با با نگاهش قلب لامصبم داشت خودشو می کشت... باید از دستش فرار میکردم. به سرعت دستمو از دستش کشیدم بیرون، خواستم برم بیرون تا چیزی نشنوم، ولی مگه میشد نیما تصمیم گرفته بود زحمتهای چند ماهمو، برای فراموش کردنش وبه باد بده.

نیما: اگه فقط زره ای از عشقت به من باقی مونده باشه باهاش حرف میزنی... خیلی دیر نشده دریا، فقط یه صیغه ی محرمیت سادس، وگرنه تا روز عروسیت باید سر تو بزاری روی سجده ودعا کنی من بمیرمو راحت باهاش بری زیر یه سقف... چون اون روز با یه دست گل بزرگ میامو خودم ساغ دوشتم میشم... ولی فرداش خودت دست گلمو سر مزارم میاری.

گفت و نابودم کرد. گفت و شک انداخت به جونم. گفت و قلبمو از کار انداخت. من هنوز هم با تمام وجودم میخواستمش... هنوز هم عاشقش بودم. هنوز با یه نگاهش آتیش میفتاد به جونم. چطوری دعا میکردم بمیره؟ منی که با ندیدنش خودم جون دادم.

همونطور خشکم زده بودو اشک از چشم جاری بود. نیما تلو تلو خورد رفت کنار دیوار، روی سرامیکها چمپاته زد وبا دستاش سرشو گرفت.

با صدای بغض دار و خفه ای گفتم: خواهش میکنم برو دنبال زندگیت... خیلی خیلی از من بهتراش هستن، من نمیتونم کاری کنم... در توانم نیست .

بدون اینکه سرشو بلند کنه با صدای خش داری گفت: من با اون چشمتا بزرگ شدم... من به خاطرت اونور دنیا سه سال جون دادم... اگه از طرف خدا هم چند هوری بیا د باز هم نمیتونم از مغزو قلبم بیرون کنم... نمی تونم لعنتی، بفهم... بازم تلاشمو برای به دست آوردن میکنم اگه نتونستم وفراموشم کردی دیگه رنگمو هم نمیبینی دیگه از

نتونست حرفشو کامل بزنه می دونستم بغض اونم سر باز کرده ونمی خواد بیشتر از این جلوی من خورد بشه. از خونس زدم بیرون. تا تونستم توی ماشین اشک ریختم وزار زدم . به طرف بیمارستان حرکت کردم، قبل وارد شدن به اتاق طاها به سرویس بهداشتی رفتم وچند باری صورتمو با آب سرد شستم تا کمی حالم سر جاش بیاد ... بلکه چشمای قرمز و پف کردم به حالت عادی برگرده... ولی مگه میشد. وارد اتاق شدم همه فکر کردن به خاطر طاها اینقدر اشک ریختم (خدایش درست هم فکر میکردن گریه زیادم برای وضعیت طاها بود. چون فکر میکردم باعثش منم) با صدای مادر شوهرم که داشت دلداریم میداد لبخند کم جونی زدم وبه طرف تخت طاها قدم برداشتم .

طاها با نگاه بی حالی به من نگاه میکرد گفتم: چطوری؟ جای درد میکنه؟... چیزی میخوای برات بیارم؟... دکتر اومده دیدنت؟

طاها: عزیزم من خوبم، چرا حول کردی؟... نگران نباش یه شکستگی ساده است.

چند تقه ای به در خورد ، بابا با دو سرباز وارد اتاق شدن وما هم بیرون رفتیم تا بهتر بتونن صحبت کنن .میدونستم شکایت کردن تا باعث تصادف ماشین طاها وخودشو پیدا کنن ولی من دعا میکردم نفهمن باعث این همه اتفاق نیماست... چون اگه پیداش میکردن هم ابروی من میرفت هم نیما تو دردسر می افتاد .

بعد یک هفته طاها از بیمارستان مرخص شد وحدود یک ماهی هم خونه بستری بود ولی منم به خاطر اینکه خودمو هم مقصر میدونستم هر روز به دیدنش میرفتم وساعت ها کنارش با کتاب یا حرفهای مختلف سرشو گرم میکردم ،تا تنها نباشه . وقتی هم خونه برمیگشتم همش سر سجده دعا میکردم که نیما دوباره دیونگی نکنه وبره دنبال زندگی وسرنوشتش... شاید سرنوشت ما هم این بوده که بهم نرسیم . هر روز دعا میکردم اگه ما قسمت هم نبودیم نیما رو از

روح و قلب من بیرون کنه ... من هم از یاد نیما برم تا به زندگیش برسه .ولی خدای آسمانها تقدیر دیگه ای برام رقم زده بود.

طبق معمول خونه تنها بودم که با صدای پشت سر هم آیفون از جا پریدم ،فکر کردم بازم نیماست که داره زنگ ومیسوزونه ، چادرمو انداختم سرم وبه طرف آیفون رفتم ،ولی با دیدن طاهها شوکه شدم این دیگه اینجا چیکار میکنه؟... اون که الان باید دکتر باشه؟... چرا عجله داره ؟بدون جواب دکمه رو فشار دادم وبه استقبالش جلوی در ورودی رفتم ،در که باز کردم طاهها تند تند پله ها را یکی دوتا بالا اومد ،با صورت بر افروخته روبه روم ایستاد. خود به خود ازش ترسیدم ،با لکنت از ترس گفتم :سسسلللا...

فرصت نداد سلام کامل از دهنم بیرون بیاد چنان کشیده ای خوابوند روی صورتم که نقش زمین شدم. با فریادی که کشید دستام خود به خود رفت طرف گوشام .

طاهها :تو به چه حقی به خودت اجازه دادی باهام بازی کنی ؟...با خودت چی فکر کردی؟ گفتی احمقه ،ساده لوحه ،قول ظاهر و حجابمو خورده، پس هر غلطی دلم خواست میکنم ...گور پدرش ، از کجا میخواد بفهمه .نه خیر اشتباه فهمیدی ،به خاک سیاه میشونمت. کاری میکنم هر روز آرزوی مرگ کنی... کاری میکنم از این حجابت خجالت بکشی .

هجوم آورد به طرفم که ترسیدمو تو خودم جمع شدم .میچ هر دو دستمو گرفت تو دستاشو تگونم دادو نعره کشید ،تو منو احمق فرض کردی ؟...آره ؟...آره احمقم، چون تواین مدت نفهمیدم اون همه کناره گیری هات واسه ناز کردنت نیست ...واسه دست به سر کردنه من الاغ نفهمه ...نفهمیدم دلت جای دیگه است و میخوای باهام بازی کنی.

گفت و فریاد کشید ، گفت ونابودم کرد، گفت وخارم کرد .طوری هولم داد که سرم خورد به دیوار پشت سرم، از درد جیغ کشیدم .طاهها هم درها رو کوبید به همو رفت .اصلا نمیدونم چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که من مستحق این همه توهینم ؟...ولی اینو خوب میدونستم مسبب این اتفاق هم نیماست ،باید کاری میکردم ...نباید میذاشتم پیش بقیه آبروم بره .تنها راهم درنا بود .باید خبرش میکردم تا بلکه اون بتونه منو از این منجلا ب نجات بده .

تلفن و برداشتم وبا هق هق درنا رو خبر کردم اونم بیچاره زهره ترک شد. ولی چیکار میکردم داشتم میمردم ،بیشتر از سرو صورتم قلبم درد میکرد .

نیم ساعت نشده بود که درنا سرا سیمه وارد خونه شد، وقتی حال و روزمو، صورت قرمز و ورم کردم دید، با دست کوبید رو صورتش و گفت: خدا مرگم بده... دریا این چه حال و روزیه؟!... کی باهات این کارو کرده؟!... مامان کجاست؟ چی شده؟...

دستشو گرفتم و کشیدمش طرف مبل و گفتم: بشین و گوش کن، داره آبروم میره... بیچاره شدم...

درنا: چی میگی دریا؟!...

نیما میخواست با طاهای بهم بزنم، منم قبول نکردم.... اول اون بلا رو سر ماشین طاهای آورد و بعد خودش، حالا هم نمیدونم چیکار کرده که طاهای اومد و هر چی از دهنش در می اومد بارم کرد و حتی دست روم بلند کرد و رفت. درنا با صدای جیغ ماندی گفت: چی داری میگی دریا؟!... یعنی نیما عمدا، با ماشین طاهای رو زیر گرفته؟!... تو احمق نشستنی نگاه کردی؟!... اگه پسر مردم و به کشتن میدادین، میخواستی چه غلطی بکنی. خواهش میکنم خواهری، سرزنشم نکن، خودم کم کشیدم، دارم دق میکنم.

درنا: اخه نفهم تا حالا زبون به دهن گرفتی تا اون احمق تر از خودت هر غلطی خواست بکنه؟!... باید زودتر بابا مامان و خبر میکردی تا کاری کنن... تا بابا به پدرش بگه که جلوی پسر دیونشو بگیره... نه اینکه دست دست کنی و بذاری کار به جاهای باریک بکشه.

با گریه گفتم: بس کن، چون سالار بسه... چند باری به نیما تذکر دادم دست برداره، ولی نمی دونستم اون کله شق باشه و دست به این کارا بزنه... خودمم ترسیدم با کسی حرف بزم. الان هم تو رو صدا کردم کاری کنی... من دارم از ترس و دلهره میمیرم.

درنا کمی آروم شد و گفت: چیکار میتونم بکنم، جز اینکه با مامان حرف بزنم که به بابا بگه اون کاری کنه.

خواهش میکنم خواهری، طوری باهاشون حرف بزن ازم دل چرکین نشن. نمیخوام خدایی نکرده فکر اشتباهی در مورد بکنن.

با صدای در، هول زده گفتم: وای مامانه، من برم اتاقم منو نبینه... تو تنهایی باهاش حرف بزن.

رفتم اتاقم گوشمو چسبوندم به در. بعد احوال پرسید مامان سراغ من واز درنا گرفت که اونم گفت: میخوام در مورد دریا باهاتون حرف بزنم. مامان با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟...

دیگه هر کاری کردم صداشونو نشنیدم فکر کنم رفتن تو آشپز خونه خیلی آروم حرف میزنن . طول و عرض اتاق و قدم میزدنم و با اضطراب دستامو بهم میمالیدم. یک دفعه در اتاقم به شدت باز شد. سراسیمه به مامان نگاه کردم آتش خشم از چشماش میبارید. با دیدن صورت کبود شده ام چند قدم به طرفم اومد ولی دوباره عصبانی تو چشمام زل زدو گفت: حفته باید بیشتر از اینا کتک میخوردی میدونی چه غلطی کردی؟ غرور پسر مردمو با این کارت خورد کردی، آبروشو بردی، آبروی ما چی؟...اگه بابات بفهمه؟...خدایا چطور بهش بگم؟سکته میکنه. چطوری با خانواده طاهاروبه رو بشیم؟ اصلا شرم نکردی؟... من اینطوری بارت آورده بودم؟

من داشتم گریه میکردم درنا هم سعی میکرد مامان و آروم کنه. ولی مگه میشد، مامان تا حالا اینطوری ندیده بودم مثل اسفند رو آتیش بود. اصلا اروم نمیشد. کمکم شروع کرد خودش هم گریه و زاری کردن تا بالاخره آروم گرفت. درنا از اتاق بردش بیرون ولی من نمیتونستم آروم شم.

شب بابا و سامان هم اومدن. سالار اومد اتاقم، طفلکی بچه وقتی حالمو دید گفت: خاله جون امروز خودم بازی میکنم. بغلش کردم بوسیدمش از اتاق رفت بیرون. بعد دادو بیداد بابا بود که کل خونه رو برداشت. از ترس اینکه یه وقت به اتاقم نیاد پریدم درو قفل کردم. همون جا پشت در به روی دو زانو افتادم و گریه کردم.

الان چهار ساله از صدقه سریه نیما همه روزم با اشک و آه سپری میشه. صدای بابا رو واضح میشنیدم میگفت: من این همه سال آبرو داری نکردم که یه الف بچه همشو به باد فنا بده...من به اون دختره چش سفید حالی میکنم، من اون پسره رو سر جاش میشونم...مگه فیلم هندیه که هر غلطی خواستن بکنن...مگه الکیه؟ مگه من آبرو اعتبارم واز سر جوب آوردم، این همه سال خودم وبه آب و آتیش زدم که بچه هام با آبرو و اعتبار بزرگ شن...سرشونو بگیرن بالا، حالا اینه دست مزدمن؟...

مامان و درنا وشوهرش با سرو صدا داشتن آرومش میکردن ولی مگه ممکن بود. داشت هنجرشو پاره میکرد. فکر کنم داشت به طرف اتاقم هجوم می آورد، ولی اونا مانع میشدن. چون هر لحظه فریادهای بابا به اتاقم نزدیک میشد. با گریه های درنا که میگفت: بابا ببخشش، خیریت کرده... بچگی کرده... دورتر میشد.

بالاخره با هر جون کندن بابا رو آروم کردن. ولی من دو روز خودمو تو اتاق حبس کردم. چون هم از عکس العمل بابا میترسیدم هم ازش خجالت میکشیدم. نمیدونستم از این به بعد چه جوری به روش نگاه کنم. فقط درنا یکی دوبار بهم سر زد وبه زور یکی دو لقمه غذا به خوردم داد... اون طفلک هم فقط دلداریم میداد.

شب با سرو صدای احوال پرسی چند نفر چشم باز کردم فوراً به ساعت دیواری نگاه کرده هشت و نیم بود. من کی خوابم برده؟ یعنی کی اومده؟ تند از تخت پریدم پایین و کمی لای درو باز کردم... با شنیدن صدای پدر طاهای نزدیک بود پس بیفتم... خدایا خودت به دادم برس... الان چی میشه؟ با صدای مادر طاهای گوشامو تیز کردم.

مادر طاهای: پسر دو روزه بس نشسته تو اتاقشو مثل مرغ سر کنده به عالم و آدم بد و بیراه میگه... هر چیزی هم ازش میپرسم جواب سر بالا میده، حرفش شده یک کلام، دریا از اعتماد من سوء استفاده کرده، باید همه چی تموم بشه. وقتی اسرار میکنیم دلیل کارهای ناگهانیشو بگه، میگه برین از خودش و خانوادش بپرسین اونا بهتر میتونن قانعون کنن. حالا هم حاج آقا اومدیم و مزاحم شما شدیم تا بلکه شما به ما بگین بین این دو جون چی گذشته؟ اینا که تا دیروز خوب بودن؟ پسر دریا دریا از دهنش نمی افتاد، حالا چی شده حرف از جدایی میزنه؟

بابا: حاج خانم ما از روی شما و طاهای جان شرمنده ایم... ولی من به عنوان بزرگ دریا به چیزهایی رو باید براتون توضیح بدم.

آقا تیام: دشمنتون شرمنده، این چه حرفیه؟... از قدیم گفتن دعوا شیرینیه زندگيه، انشاالله همه چیز درست میشه... اینا هم جونن.

بابا: خواهش میکنم بیشتر از این منو خجالت ندین. ازتون تمنا میکنم تا آخر حرفهام گوش کنین بد هر چیزی دلتون خواست بگین.

بابا: درست ده دوازده سال پیش، ورشکست شدم همه دارو ندارمو فروختم و ماهها تو خونه دختر بزرگم زندگی کردم... بعد به اصرار شهرام بهترین دوست و شریک زندگیم به خونه پستی اونا اسباب کشی کردیم تا بتونم به خونه کوچیک دست و پا کنم. درست دو سال و خوردهای اونجا موندگار شدیم، از قرار معلوم پسر کوچیکه شهرام نیما، از اول خاطر دریا رو میخواست و تو این مدت هم با حرفهای دریا رو هم عاشق خودش میکنه. فقط خواهش میکنم به وقت فکر اشتباهی نکنین. اونا فقط با هم در حد آشنا شدن حرف زدن... من به دخترم ایمان دارم، کار خطایی ازش سر نزده و نمیزنه... اصلاً بهم نزدیک هم نمیشن. ولی از قرار معلوم از اونجایی هم که من دیروز فهمیدم، شهرام میگفت: پسرش از اونی که فکرشو میکردن عاشقتر شده بوده، مادرش هم میفهمه و اونو به زور برای ادامه تحصیل میفرسته آلمان، شرط میزاره که باید بره کارای تحصیلشو انجام بده و برگرده، تا بیان خواستگاری. ولی از قرار معلوم به روز تو آلمان میره کارهای درسیشو انجام بده که چند نفری میریزه سرشو تا حد مرگ میزننش و تمام مدارک و پولاشو میبرن، برادر بزرگش هم همراهش نبوده... وقتی پیداش میکنه بستری میشه، تا بهبود پیدا کنه و مدارکشو

جور کنه طول میکشه و مادرش هم هر روز مطمئناً می‌کنه که درستو بخون دریا منتظر ته... دیگه نفهمیده که کار پسرش، از اون حرفها گذشته نباید بیخودی امیدوارش می‌کرده. وقتی خبر نامزدیه دریا رو به پسر بزرگش میده، اونم به نیما میگه ... نیما هم شبانه دیونه میشه و همه چیزو بهم میریزه و با اولین پرواز بر میگردد. اول میاد سراغ دریا، دریا هم بهش تذکر میده که من ازدواج کردم و پاتو از زندگیم بکش بیرون... ولی قانع نمیشه و هر روز تهدید و کارهای خطرناک می‌کنه ... دیروز هم رفته به طاهای گفته دریا با من رابطه داره و عاشق همیم، با هم گلاویز میشن از اونجایی هم که هر روز برادر بزرگ نیما، به خاطر نگرانشون که یه وقت کاری نکنه تعقیبش می‌کرده، میره و از هم جداشون می‌کنه. طاهای هم از کوره در میره، حرفهای نیما رو باور نمی‌کنه، میاد خونه ما دریا هم که تنها بوده بدون سوال و جواب کتکش میزنه و بهش توهین می‌کنه. من به طاهای حق میدم هر کسی جای اون بود به غیرتش برمیخورد... ولی باید حقیقت و می‌پرسید. حالا هم من از روی همتون به خاطر این اتفاقها شرمندم... اگه من اون موقعها خونه دخترم می‌موندم، شاید این اتفاقها پیش نمی‌اومد... ولی این خواست خدا بوده. هر تصمیمی بگیرین همون میشه.

کل خونه برای چند دقیقه ای تو سکوت فرو رفت. می‌دونستم همه شوکه شدن. تا اینکه آقا تیام سکوتو شکست و گفت: کارهای جوونای این دوره زمونه همه رو شوکه و بزرگترهارو شرمند می‌کنه. ولی شما چرا باید شرمند باشین... اونا باید خجالت بکشن... همه چیز بچه بازیو الکی نیست، خدا آخر و عاقبت همه ما رو بخیر کنه.

مادر طاهای: ولی باید دریا همون روز اول همه چیزو به طاهای میگفت... اگه اون روز باهاش حرف میزد، من پسرمو میشناسم خیلی عاقل و روشن فکره، شاید این اتفاق هم نمی افتاد و پسرمو داغون نمی‌کرد. خودتون قضاوت کنین یکی بیاد و جلوتون سبز بشه بگه با نامزدت رابطه داشتیم، چه حالی میشین؟... طاهای هم جوونه و مغرور، چه انتظاری ازش میتونیم داشته باشیم؟

مامان: خواهش میکنم حاج خانم زود قضاوت نکنین... دخترم اصلاً با کسی رابطه ای نداشته... اون پسره این اراجیف و سر هم کرده تا اونا رو از هم جدا کنه... در ضمن دریا دیگه اونو فراموش کرده که به شما جواب مثبت داده بود.

مادر طاهای: من هیچ قضاوتی نمی‌کنم. تنها فکرم پسرمه که دوروزه دنیا رو سرش خراب شده و چند سال پیرترش کرده.

آقا تیام: بس کنین خانم، این بنده خداها چیکار کنن... خودشون هم دیروز فهمیدن. پسر من هم خودش عاقل و بالغه، خودش باید تصمیم بگیره.

آقا تیام: با اجازه ما هم رفع زحمت کنیم.

این رمان ادامه دارد و میتونین از داخل سایت رمانکده این رمان رو تهیه فرمائید .
در نظر داشته باشید تمامی رمانهایی که ما برای فروش داخل سایت قرار میدهیم تماما بررسی شده هستند و بهترین
هارو برای فروش قرار میدیم و هر رمانی رو تایید نمیکنیم .

با تشکر از همگی شما که مارو همراهی میکنید .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com